بهاگوان شری راجنیش

مزه‌ای از ملکوت

مترجم :

مرضیه (لوئیز) شنکایی

مزه ای از ملکوت

اشو

ترجمه مرضیه (لوئیز) شنکایی

مقدمه

کتاب حاضر مجموعه سخنرانی های اشو، یکی از عرفای شناخته شده قرن حاضر است که در پنج جلسه در شهر بمبئی هندوستان به سال 1986 ایراد نموده است.

این کتاب تشکیل شده از سوال های شاگردان و پاسخ به آنهاست.

اشو سعی دارد با دید و نگرش تازه ای که به شاگردان خود می دهد، واقعیت های زندگی و عالم وجود را به آنان بشناساند و این حقیقت را بازگو کند که علت حضور ما در این عالم مادی چیست و خداوند متعال را چگونه میتوان به دور از شبه درک کرد.

باید متذکر شد، از آنجا که اشو فردی شوخ طبع بود با شوخی هایی که در لابه لای سخنانش میکرد، سعی می نمود تا توجه شنوندگان را بیشتر به خود معطوف نماید، لذا تعداد اندکی از جملات وی در این کتاب ترجمه نشده!

امید است که ارایه این ترجمه بتواند نظرات دیگری از اشو را در باب خود شناسی و جهان بینی به شما خوانندگان گرامی بشناسد.

پاییز 76 – مرضیه شنکایی

بخش اول

20 دسامبر 1986

((این هم خواهد گذشت))

بهاگوان عزیز

مرشدی که روش لاتی هان (Latihan) را کشف و یا ابداع کرد چه کسی بود؟ لطفا درباره این روش مراقبه(Meditation) کمی توضیح دهید؟

لاتی هان روش منحصر به فردی است. منحصر به فرد به این معنی که تنها روش ارایه شده در قرن حاضر می باشد؛ و نیز برای فردی اتفاق افتاده است که به دنبال حقیقت و جستجوی آن نبود.

هم چنین منحصر به فرد بودن آن به سبب همتا نداشتن، حتی در روش های مراقبه ای کهن و قدیم است. لاتی هان را فردی مسلمان به نام باپک صبود (Bapak Subud) در اندونزی کشف کرد؛ او به هیچ وجه توجه ای به عالم دیگر یعنی عالم پس از مرگ نداشت، حتی زندگی این دنیا نیز برای او قابل سوال نبود. به هنگام شکستن هیزنم در مزرعه اش بود که اتفاقی شگفت افتاد. تبر از دستانش رها شد و بدنش اشکال خاصی را به خود گرفت؛ اشکالی که قبلا با آن نا آشنا بود.

خود نیز آنچه را که انجام می داد باور نمی کرد، آخر چرا؟ اما نیرو به قدری عظیم بود که علی رغم مقاومتش مجبور به اطاعت می شد.

سپس وارد مرحله ای همچون مراقبه ای پویا شد – توام با فریاد، دویدن، پریدن، بازی و خالصی از انرژی – بدون هیچ دلیل.

و آنگاه به سکوت عمیقی فرو رفت، سکوتی که خوابش را هم ندیده بود و هنگامی که بعد از ظهر بیدار شد، درست سه یا چهار ساعت بعد از آن کاملا فرد جدیدی شده بود. این اتفاق کاملا او را عوض کرده بود. او دیگر یک مذهبی متعصب (قشری) نبود.

شخصیت وی و " من " دیرینه او تغییر یافته بود.

او دوستان نزدیکش را به تعلیم آن فراخواند. وقتی از این حالت خود به عنوان یک مراقبه یاد می کرد، هرکه می شنید، خنده اش می گرفت، اما توانست دوستان وفادارش را متقائد کند... او می گفت ((لااقل یک بار هم که شده آزمایش کنید)) چند نفر موفق به این کار شدند و این درست 30 سال پیش اتفاق افتاد.

فرد پس از تجربه آن، دچار نرمی عضلات می شد، تنشی در فکر و بدنش نبود. و شادی عظیمی از بطن آدمی بر می خواست که هیچ وابستگی به دنیای بیرون نداشت. برای اولین بار در درون خود جهانی را می دید. شعف و شادی درونی، دیگر وابسته به بیرون نبود. و در این حالت آدمی می توانست بر روی ستاره ای خالی از سکنه به تنهایی زندگی کند.

کم کم لاتی هان یک نهضت جهانی شد، اما به سبب نقایصی که داشت، علی رغم این که این نهضت در سی سال اخیر پدیدار شد اما برجا نماند – مثل هر سبکی که کم کم محو می شود و این یک اصل تاریخی است – اشکال اصلی این بود که ، باپک صبود نه قادر به توصیف آن تجربه بود و نه بیان علت آن. او مذهبی نبود، افکار فلسفی نداشت، و هیچ گاه عالم درونی و رمزی برایش مهم نبود.

اسرار زندگی، هرگز توجه او را به خود جلب نمی کرد. کاملا خاکی بود. به راحتی می گفت ((آ حالت از عالم بالا برایم ارسال شد، نمی دانم چرا. دلیلی ندارم که چرا مرا انتخاب کردند.))

اما از آنجا که برای فردی بی اطلاع از مراقبه اتفاق افتاد، فردی که هرگز مراقبه نکرده بود – تا آنجا که حافظه آگاهش یاری می داد – طبیعی بود که این روش ضعف هایی را در بر داشته باشد. در واقع این روش نه ابداع یک مرشد بلکه کاملا تصادفی بود.

مسیحیان، یهودیان و مسلمانان چون معتقد به تعدد زندگی ها نیستند نمی توانند این پدیده را توضیح دهند، زیرا از نظر آنان انسان فقط یک بار به عالم مادی می آید. زندگی گذشته وجود ندارد؛ از این رو رفتن به درون آن برای توضیح و شرح مشکل به نظر می آید - کجا می روی، زندگی قبلی وجود ندارد - اما چرا برای باپک صبود که ظرفیت آن را نداشت اتفاق افتاد؟ از نظر معتقدین به تناسخ، جواب در زندگی قبلی او نفهته است. تولد مجدد و زندگی های قبلی یک فرضیه فلسفی محض در شرق نمی باشد، بلکه بر اساس تجربه های چند هزار ساله قرار دارد، زیرا حوادثی اتفاق افتاده اند که بدون رجوع به این فرضیه نمی توان جواب قانع کننده ای برای آنها داشت.

شاید باپک صبود از کیفیات مذهبی بر خوردار نبود. اما در زندگی یا زندگی های قبلی خویش به طور آگاهانه روی خود کار کرده بود. و شاید به هدف خویش بسیار نزدیک شده بود. اما وقتی مرگ گریبان آدمی را می گیرد دوباره باید همه چیز را از ابتدا شروع کند. اما اگر چیزی در درونتان به کمال رسید، آن وقت با مراقبه می توانید دوباره به خود امکان تولد دهید. پس دیگر مرگ نمی تواند سد راه شما شود. آگاهی شما تا به هنگام مرگ تا هر کجا را که در این زندگی آن را رها کرده اید به خاطرتان می آورد.

روش لاتی هان ساده است. کافیست بایستید و آنقدر عضلات خود را رها کنید که گویی بالاپوشی آویزان بر دیوار هستید ؛ تامل نمایید، به هیچ کاری نیاندیشید، با آرامش منتظر باشید. برای اکثر مردم اتفاق می افتد. دستها شروع به حرکت می کند، سر تکان میخورد، بعضی ها جلو و عقب میروند. بعضی ها بی هدف حرف میزنند؛ به زبانی که اصلا با آن آشنایی ندارند.

بعد از نیم ساعت، دراز بکشید و استراحت کنید - نمایش عظیمی است. میتوان لاتی هان را دوبار در هفته انجام داد؛ و گاهی هم سه بار. یک نوع پاک سازی روان است. هر نوع خشم، حسادت، حرص و آز، هرگونه صفت منفی که دارا هستید را به دور می اندازید - و وقتی از لاتی هان بیرون آمدید، پاک می باشید؛ آن وقت لطافت سپیده دم و نسیم هوا را احساس می کنید، نه تنها شما را شاداب می کند، بلکه احساس جدیدی را به شما ارزانی می دارد. گل محمدی دیگر

منظر گذشته خود را ندارد، بلکه با رنگ خود می درخشد، و شما هاله اطراف آن را میبینید.

این نهضت به سبب نقص هایش از بین رفت. نقض هایی که به دور از توان درک باپک صبود بود، زیرا او فقط همین یک تجربه را داشت؛ و دومی نبود که آن را با لاتی هان مقایسه کند. برای او اتفاق افتاد در حالی که نقص ها برایش پوشیده بود. اما بسیاری از افراد که لاتی هان را انجام داده اند دچار جنون شده اند و این دلیلی بود که کم کم نابودی این نهضت را سبب شود. آنهایی هم که مجنون نشدند در آستانه آن قرار گرفتند البته با شدت کمتری.

آنان سکوت و نوعی باهم بودن را احساس میکنند، متمرکز تر و عمیق تر هستند اما بیشتر از همه... هیچ چیز از ماورا را لمس نمی کنند. با حقیقت، عشق، زیبائی و رحمت نیامیخته اند. کاملا از آنچه که به عنوان معنی قلمداد می شود بی اطلاع اند.

انگار در برزخ قرار دارند. لاتی هان آنها را در وضعیتی قرار می دهد که برایشان ناکافی بودن این عالم روشن می شود. و آن را رد میکنند تا عالم دیگر برایشان قابل مشاهده شود. انسان در وضعیت مشکلی قرار می گیرد. این دنیا برایش نمودی ندارد، چیز برتری را دیده است؛ لذا برای مدتی در فضای کوچکی که لاتی هان برایش درست کرده باقی می ماند. و چون شبیه رودخانه نیست که کم کم وسیع شود و به اقیانوس بپیوندد لذا برایش وضعیت جالبی نمی باشد.

لاتی هان مثل حوضچه ای است که به هیچ کجا راه ندارد، کم کم خشک و خالی از آب می شود و لایه ای از رسوب در ته آن باقی می ماند. مراقبه پویا همه چیز لاتی هان را، بلکه بیشتر داراست، بعلاوه از آنجا که یک وسیله است، آزادانه اتخاذ می شود، از هر زاویه ای که دیده شود، سبب آزار کسی نمی گردد. در مقایسه با مراقبه پویا، لاتی هان بیشتر یک روش ابتدائی است.

لاتی هان در گروه های کوچک از زنان و مردان به طور جداگانه در اتاق انجام می شود. البته مسلمانان معتقدند زنان و مردان نباید باهم مراقبه داشته باشند. در حقیقت اگر میتوانستند با یکدیگر مراقبه داشته باشند، از انرژی

مثبت و منفی زن و مرد هر دو برخوردار می شدند. زیرا زن و مرد هر کدام یک نیمه هستند و در دسترس بودن هر دو انرژی سبب می شود تا کلیت حاصل آید، و ذهنی که حتی ذره ای از کلیت را لمس کند نمیتواند دیوانه شود.

دیوانگی و جنون نشان دهنده تکه تکه بودن و اغتشاش ذهنی شما است. ذهن های همانند شما نیز فراوان هستند. حتی نمیدانید کدامیک واقعی است.

لاتی هان از شرح آنچه که اتفاق می افتد قاصر است. نیازی نیست تا به آن معتقد باشید بلکه از آن آگاه باشید، زیرا هنگامی که اتفاق می افتد، از پیش ذهنیتی از آن داشته باشید، هراسان نخواهید شد بلکه می فهمید که: این هم تمام خواهد شد.

یک روز یکی از شاگردان آلمانی من – برجسته ترینشان در آلمان، به نام گایان – آخرین عکس خود را برایم فرستاد. او صورت زیبایی دارد، در حالی که مظلومیت خاصی را نشان می دهد. و این خصلت سبب نمود زیبایی در اوست. فکر میکرد که دیدن آن عکس برایم ضروریست. قبلا عکس های بیشماری را از او دیده بودم! اما این یکی متفاوت بود. شاید او یا عکاس در وضع فکری خاصی بودند که به هر حال او را در مرحله ای بالاتر از صورت ظاهر یعنی واقعیتش را نشان می داد.

همیشه از او و خیلی از مردم متعجب بوده ام. او در عکس هایش زیبا بنظر می آمد. خیلی بی گناه، خیلی زیبا و جوان بدون در نظر گرفتن سن – اما در حقیقت این صفات در او نبود. شاید در آن لحظه که جلوی دوربین قرار گرفته؛ آن را در خود جمع کرده بود. میلیونها نفر، دوربین، اتاق عکاسی و عکس را می بینند. شاید تمام آنچه را که سبب شد تا او را برای چند ثانیه در شرایط و حالت خاص قرار دهد همانا خیره شدن به دوربین بود. اما او فهمید که فرستادن این عکس برای من، یک عمل کامل نیست، لذا در کنارش نوشت ((بهاگوان، این هم خواهد گذشت)) این یکی از داستان های قدیمی من بود که به آن اشاره میکرد.

مایلم تا داستان را برایتان بازگو کنم زیرا گاهی اوقات، اگر مطلب درست به قلبتان بخورد، کمک موثری به رشد و تکامل و آگاهیتان می کند.

پادشاهی پیر میشد. در حالی که نگران مرگ بود. یک روز که تمام شبش را نتوانسته بود که بخوابد، پیوسته به مرگ می اندیشید. او هزاران نفر را کشته بود، فاتح بزرگی بود، چرا بر سرش آمده است؟ چرا اینقدر ترسو شده؟ مرگ دیگران او را ناراحت نکرده اما از مرگ خود می ترسید!

فردای آن روز علما را فراخواند و گفت: ((ممکن است زمانی در شرایطی قرار بگیرم که شما را برای مشاوره در دسترس نداشته باشم و راهی هم به نظرم نرسد. آیا امکان دارد که از شما توصیه ای زیر نگین انگشتری ام داشته باشم؟)) انگشتر طوری ساخته شده بود که دری بر رویش قرار داد و او میتوانست زیر نگین را بخواند.

علما گیج شده بودند. خیلی مشکل بود یک جمله آنهم برای میلیون ها مورد. چگونه میتوانست برای تمام سوالات یک جواب صادق باشد. فقط آدمی مثل من می تواند بگوید ((بله، نه تنها جوابی برای یک سوال بلکه برای تمام سوالات، حتی دو جواب وجود ندارد))

با نگرانی مشغول حل معما بودند، تا اینکه پیر مردی جمله ای را پیشنهاد کرد و خوشایند بود، سپس برای پادشاه بردند. او نمیبایست آن را ببیند، شرطش ندیدن آن بود. و نمیبایست برای دیدنش کنجکاوی کند - تنها به هنگام احساس جدی خطر و نداشتن چاره میتوانست در آن را باز کند. زمانی که واقعا درمانده میشد و نمیدانست چه باید بکند. فقط در آن شرایط اضطراری، بهنگام در خطر بودن زندگی می بایست پیام را بخواند. درست پانزده روز بعد، مهاجمین، شبانه به کشور حمله کردند بارها قبلا حمله کرده و شکست خورده بودند لذا از خشم و ناراحتی میجوشیدند - ده سال بود که مردان خود را برای حمله نهایی آماده میکردند و اینبار با عزم راسخ تصمیم گرفته بودند: ((یا غلبه میکنیم یا دیگر زنده به موطن خود باز نمیگردیم))

و وقتی کسی، آنهم مغلوب چنین افکاری را در مغز بپروراند دیگر ضعیف نیست، قوی تر از قوی ترین مردم است.

چنان جنگیدند که هرگز پادشاه ندیده بود زیرا پادشاه و سربازانش فقط دفاع میکردند ولی آنها برای کسب حیثیت می جنگیدند. آبروی از دست رفته را، حتی به قیمت زندگی تمام مردم هم که شده باید بدست می آوردند.

پادشاه در جنگ شکست خورد و با اسبش به کوهستان فرار کرد، در حالی که مورد تعقیب دشمن بود. تنها بود و صدای سم اسبان زیادی را می شنید که نزدیک و نزدیک تر میشدند تا آنجا که میتوانست با اسم بینوا می تاخت، زیرا زخمی بود و شاید در آستانه مرگ. مشکل بزرگ وقتی بود که به انتهای راه بن بست رسیده بودند! بن بستی که جهان گردان به آن میرسند. شرایط حساسی بود، شاه مرگ خود را میدید در حالی که راه به هیچ کجا نداشت. زیر پا دره ای پر صخره به عمق هزاران پا قرار داشت. اگر به درونش می پرید مرگش قطعی می پرید و اگر به عقب باز میگشت، راه باریک بود... به یکباره درخشش الماس بر آفتاب توجهش را جلب کرد و به خاطر آورد.... الماس را باز کرد و پیام را خواند. پیام کوتاه اما در عین حال خیلی عظیم این بود ((این هم خواهد گذشت))

بگذارید این فکر در قلبتان غوطه ور شود: ((این هم خواهد گذشت)) پس جای نگرانی نیست. هیچ چیز در زندگی ابدی نیست، هر چیزی تغییر می کند. دو هفته پیش فکرش را هم نمی کردید که الان در چه شرایطی باشید. نمی دانید پانزده روز دیگر در چه شرایطی به سر خواهید برد. نگران نباشید: این هم خواهد گذشت. هرچیزی از مقابلتان خواهد گذشت.

پیام اثری عمیق روی پادشاه گذاشت؛ آرام گرفت، و تمام کسانی را که در تعقیب او بودند فراموش کرد و با خود گفت: تا به حال در چنین محلی نبوده ام. انگار زیبا ترین محلی است که نزدیک پایتخت قرار دارد. اگر از دشمن شکست بخورم آنرا از دست خواهم داد. از زیبایی آن لذت برد... پس از دقایقی متوجه شد که صدای اسبان کمتر شده است ، با خود گفت: (شاید به قسمت دیگر کوهستان رفته اند و یقینا در این قسمت نیستند) او لشکر خود را جمع کرد، و دوباره جنگید. سرزمینش را دگرباره باز پس گرفت و هنگامی که به دروازه پایتخت رسید تمام مردم جشن گرفته بودند. همه از این پیروزی لذت میبردند. از هر خانه و هر مکان به روی پادشاه گل میریختند. مردم پایکوبی میکردند و می نواختند و آواز میخواندند. برای یک لحظه با خود گفت: نمی توان مرا براحتی شکست داد. او انانیت زیرکانه ای را در حین این جشن و سرور در خود احساس کرد.

در درخشش دوباره الماس او متوجه اش شد، بازش کرد. دوباره خواند : (این هم خواهد گذشت)

ساکت شد. صورتش به کلی تغییر کرد، از انانیت به مقام تواضع رسید. اگر این هم قرار باشد که بگذرد از آن تو نیست.

شکست از آن تو نبود،

پیروزی هم از آن تو نیست

مرگ از آن تو نبود، زندگی هم از آن تو نیست

تو فقط نظاره گر هستی، هرچیزی می گذرد

و لاتی هان فاقد این حقیقت بود. مکانی برای شاهد، و نظاره گر وجود ندارد. و این بخش اساسی مراقبه است. لاتی هان زمین را آماده می کند ولی هرگز دانه ای در آن نمی کارد تا منتظر شکوفاییش شود. پس هیچ چیز جز علف وحشی از آن سبز نمی شود.

مراقبه دوبخش دارد: یک بخش پاک کردن است. بزرگترین مهمان را به زندگی خود دعوت میکنید. تمام خانه را پاک و تمیز کرده و آن را معطر می نمایید و درون خود را پدیده ای زیبا میسازید.

پاکسازی روان کاملا درست و خوب است، اما کافی نیست. پس از پاک سازی کار اصلی شروع میشود. وقتی زمین را از علف های وحشی و ضایعات پاک کنید وقت نشاندن دانه های گل میشود و تا بهار صبر میکنید.

لاتی هان از بین رفته است، آن را در یاد داشت های تاریخ میابید.

نیروی خود را از دست داده است و جواب این که چرا از بین رفته این است که آن فقط بخش آغازین مراقبه بود.

مراقبه های فراوانی را به شما تعلیم داده ام، که هریک به نوبه خود خوب و کامل است.

بهاگوان عزیز یک روز گفتید که مریدان مسیح مسئول به صلیب کشیدن وی هستند.

مرشد عزیز، این مطلب مرا از خواب شبانه بیدار کرد که نشاید ماهم مسئول به زندان رفتن های متعدد شما و تعقیب و اخراجتان از کشور های گوناگون هستیم. من شما را بیشتر از زندگی خودم دوست دارم. چگونه بیداری من و مسئولیتم به نظر میرسد که در پشت علاقه ام قرار دارد.

علاقه و عشق در پشت مسئولیت و بیداری شما قرار ندارد. و اگر سرنوشتی چون عیسی مسیح برایم اتفاق افتد، که احتمال دارد، شما مسئول آن نیستید و اگر چنین اتفاقی نیافتد شما مسئول آن خواهید بود.

کسانی را که میتوانند مسئول آن باشند پیوسته از سر راه برداشته ام.

من راه های ساده خودم را دارم لذا دیگری هرگز متوجه نمی شود که او را پس زده ام. بلکه به او این فکر را القا میکنم که مرا رها کند – نمیخواهم که همراه بیچاره ام از این که مرا کنار زده است احساس گناه کند و اگر برایم اتفاقی افتاد، آنوقت او تا آخر عمر خود را مقصر بداند. برای اینکه او را از مسئولیت رهایی دهم هرگز با زبان، به کسی نگفته ام که مرا ترک کند. اما این کار بدون بر زبان راندن کلمات بسیار آسان است.

خیلی راحت، شما مرا باور ندارد. رمز بزرگی در پس آن نیست. زن سالخورده ای در گروه حضوری منفی داشت، حتی امواج منفی را به اطراف خود می فرستاد – ما در اینجا هندوستان یا آمریکا حداکثر سعی خودمان را کردیم، اما مشکل او منحصر به فرد بود، اولا که او مشکل زبان داشت. نه انگلیسی و نه هیچ یک از زبان هایی را که من میدانم او نمیدانست. و دوما او هفتاد سال سن داشت، با تمام طرز فکر هایش، دین مسیحیش، کلیسا و ... آنها چنان در او ریشه گرفته بود که نزدیک شدن به او را مشکل میکرد. میتوانستیم فریاد بزنیم اما گوشهایش از تعصب پر شده بود، و مطلب را اشتباه می فهمید. متوجه شدم که برای گروه وصله ای ناجور است... هر روز با ماشین به بیرون می رفتیم و شاگردان عاد ت داشتند و در راه مرا ملاقات کنند. هر دو طرف ماشین را اشغال کرده و به خواندن و رقصیدن مشغول میشدند – من دیگر به او نگاه نکردم.

روز اول از اینکه به او نگاه نکرده بودم قیافه گرفت، روز دوم مطمئن بود که نگاهم به او نمی افتد. روز سوم هم مطمئن شد که دیگر به او نگاه نخواهم کرد، تا اینکه تغییر کرد. روز چهارم هم آنجا را ترک نمود اما او به خواست خود رفت و چیزی به او نگفته ام.

برای دور کردن یک فرد می توان راه کوچکی را اتخاذ کرد تا احساس گناه نکند.

کسانی که بامن هستند دلیل زنده بودن من می باشند. من برای خود زنده نیستم و کارم تمام شده است.

فقط زنده ام تا چند تا از نهال هایم به گل بنشینند و ثمر دهند. تمام زندگیم را وقف کرده ام. نگران مسئولیت از جانب جامعه نیستم. نگران هیچ چیز نیستم. اما یک چیز در قلبم هست. تنها علاقه من دیدن ثبات، کمال و سعادتمندی شما است و اگر بسیاری از مردم مرا دوست دارند و احساس مسئولیت میکنند، این بزرگترین احساس آرامش خاطر من است.

همه دولت های عالم بر علیه من توطئه میکنند. تمام ادیان، تمام احزاب سیاسی نیز همینطور، میخواهند مرا نابود کنند، طرز فکر مرا و پیروانم را؛ اما موفق نمی شوند.

حتی اگر یک فرد بدون شرط مرا دوست داشته باشد احساس امنیت، عشق و دوستی بیشتری می کنم. حتی در مقابل اسلحه های اتمی نابود کننده.

پس جای نگرانی نیست، صحبت از کسانی میکنم که نه تنها مارا ترک کرده اند بلکه خوشحال اند که دولت آمریکا و کلیسای مسیحی با کمک هم گروه کوچک پنج هزار نفری مارا از بین برده اند. آنها تمام نیرو ها و تمام پولها را در اختیار دارند. تمام وسایل ارتباط جمعی را برای اشاعه خواسته هایشان دارند. به نظر می آید کسانی که مرا ترد کرده اند از کار خود خوشحالند و از اینکه این گروه دیگر جمع نمی شود.

سه ماه پس از بستن محل اجتماع گروه این افراد ساکت باقی ماندند تا امکانات را محک بزنند ((شاید گروه ادامه حیات دهد، شاید هم چنین شود، پس بهتر است که چنین

نگویند تا اگر بخواهن دوباره وارد گروه شوند، برایشان امکان داشته باشد)) لذا تا سه ماه سکوت کردند.

پس از سه ماه ... و در خلال این سه ماه آنان نام هایی را که به هنگام پیوستن به گروه به ایشان داده شده بود استفاده میکردند و لباس های نارنجی می پوشیدند اگرچه شما را آزاد گذاشته ام.

وقتی مطمئن شدند که آمریکا هیچ صدمه ای به آنها نمیتوانند بزند همان اسامی قدیمی خود را به کار بردند و وقتی هم دیدند که کشور های اروپایی و مجالس آنها تصمیم گرفتند که اجازه ندهند به هیچ یک از کشورها وارد شوم، آن وقت افراد گروه بیشتر در انظار عمومی ظاهر شده و گفتند ما هرکاری بهاگوان بکند همان را انجام میدهیم. و این نشان می دهد که روشن بین شده اند.

سانتوش یکی از درمان گران گروه که دوازده سال روش کار کرده ام تا تمام دانش درمان گری و هیپنوتیزم را به او تعلیم دهم – درمان با هیپنوتیزم هم اکنون وجود دارد. اما استفاده معکوسی از آن رایج شده است، لذا کسانی که هیپنوتیزم شده اند باید هیپنوتیزم زدایی شوند... و همه این چنین شده اند. بوسیله فرهنگ بعضی از مذاهب، بعضی از سیاست ها، لذا هر کسی نیازمند شستشوی عمیق است و هیپنوتیزم زدایی از عهده این کار بر می آید.

حالا او در کالیفرنیا است و انتشار روزنامه ای را در دست دارد، حتی نام مرا در هیچ کجای موسسه ای که برای این کار در نظر گرفته و خود را موسس آن می داند نمی نویسد. دو روز پیش در این روزنامه خواندم تمام کشور های اروپایی مانع ورود بهاگوان میشوند. لذا کسانی که دیر یا زود منتظر ورود او هستند دیگر امیدوار نباشند. ما هم که همین کار را میخواستیم بکنیم. تمام ترسشان از این است که اگر من به اروپا بازگردم دیگر نمیتوانند خود را نیمه معلم یا گورو بخوانند درست مثل نیم دامن.

و سانتوش خوشحال است از این که من حداقل تا پنج سال نمی توانم به آمریکا وارد شود اما در اشتباه است. فرقی نمی کند در آمریکا، اروپا، استرالیا و یا هندوستان باشم.

کسانی که مرا دوست دارند و از چشمه من سیراب شده اند نمیتوانند کس دیگری را بیابند که آنها را ارضا کند.

لااقل هم اکنون کس دیگری نیست. یکی بود کریشنا مورتی ، بدبختانه مرده است!

این مردم حداقل نود درصدشان باز خواهند گشت. ده درصدشان به سبب انانیت شدیدی که دارند بازگشت را مشکل میدانند. گرچه نیازی به سخت گیری نیست زیرا هرگز از شما نخواهم پرسید که چرا می روید؟ مربوط به خودتان است، چرا آمدید؟! مربوط به خودتان است! و کاملا آزادید که ملحق شوید یا بروید.

هیچ وقت از کسی ناراحت و یا دلخور نمیشوم زیرا در اینجا شما به من برعکس آنچه که احساس می کنید چیزی نمی پردازید، این من هستم که می پردازم.

در حقیقت احتیاجی ندارم چیزی از شما عاید من شود، معامله به مثل یک کار یا شغل نیست. تنها عشق من است.

حقیقت را دوست دارم – آن را یافته ام.

شما را دوست دارم – شما را نیز یافته ام.

حال تنها کار باقی مانده این است که چگونه چشمان شما را به سوی حقیقت بگردانم وقتی این کار شد دیگر نیازی به من نخواهید داشت.

اما زیاد جدی نگیرید هنوز هستم نگران نباشید – احتمالا خواهم ماند!

بهاگوان عزیز،

با نشستن در سکوت ناگهان به نرمی به آرامی بی صدا، با آرامش پرده ای کنار رفت و در خیال دنیایی بهتر با مردمی خوب را دیدم.

بهاگوان عزیز، آیا میتوانید کمی در باره شهود و خیال بحث کنید.

فرق بین خیال و شهود بسیار ظریف است اما در عین حال بزرگ.

خواب پدیده ای ذهنی (عقلی) است – در ذهن اتفاق می افتد. واقع میشود زیرا تحت فشار هستید و هر چه که به آن فشار وارد شود به هنگام شب سر بر می آورد. در حالی که بخش بیدار و آگاهتان به خواب به فرو رفته است. آن وقت نا خود آگاه خود را در خواب رها می کند.

رویا زبان ضمیر ناخود آگاه است. از طریق خواب، ناخود آگاه، خیلی کارها را میکند. یکی از آنها پاکسازی روان است، دوم دادن پیام به خود آگاه می باشد، اگر نشنوید دوباره خواب تکرار میشود.

در موارد نادری هم به مدت یک سال همان خواب هرشب تکرار شده است و این چیزی بود برای خلاق بزرگ، لئو تولستوی اتفاق افتاد. او به دیدن خوابی عادت کرده بود. گرچه مشوش نمیشد اما بعد از رویا احساس تندی ضربان قلب و سنگینی میکرد. خواب عجیبی بود پس شروع کرد به تلاش...

شاید او یکی از بزرگترین داستان سراهای دنیا باشد. از هوش حساسی حتی درباره شناخت دیگران برخوردار بود اما این خواب دستان او را بسته بود.

در خواب بیابان وسیع لم یزرع را می بیند، فقط بیابان و شن تا آنجا که چشم کار میکرد. داغ بود و یک جفت کفش می دید، کفشهای خودش که از او دور میشود، راه میروند اما او در آنها نیست. میروند و میروند و همینطور ادامه دارد. تا ابد، مثل اینکه نیازی به توقف نمی بیند، مسئله ای هم نیست. به دوستانش گفت، به روان شناسان. اظهار تعجب کردند (هزاران رویا از مردم شنیده ایم و آنها تجزیه و تحلیل کرده ایم و یا در باره آنها خوانده ایم اما به چنین رویایی بر نخورده ایم)

کفش ها راه میروند ، این عذاب آور است و هر روز میدانیم که شب آن را خواهیم دید. با رفتن به رخت خواب بزودی این دو کفش... و تا کی می انجامد، کسی نمیداند تا به انتها برسد و با نفس سنگین از خواب برخیزد. یک روز خواب را برای دو تن از دوستانش چخوف و گورکی تعریف کرد هردو از داستان نویس های بزرگ بودند و او گفت (از روانشناسان و بقیه پرسیده ام اما تعبیرش را نیافته ام)

چخوف گفت (تو گفته ای و آنها نیافته اند حتی در معنی را در زندگی ات نیافته ای – زندگی تو یک زندگی بی معناست درست مثل همان دو لنگه کفش بی هدف میروند نمیدانند به کجا و چرا؟ اما در بیابانی بدون درخت ادامه راه میدهند در بیابانی به گرمی آتش اما باید به جایی رسید پس میروند) و تولستوی ناگهان متوجه شد که درست میگوید. همسرش متعلق به خانواده اشراف بود و او یک کنت بود. همسرش فردی وسواسی و منظم بود و از مردی مثل تولستوی نقاش، موسیقی دان، شاعر، داستان نویس و رقاص میخواست مثل انسان های معمولی رفتار کند، اما هنرمندان در دنیای خودشان زندگی میکنند. تولستوی چون نمیتوانست با خود کنار بیاید لذا جنگی مداوم با خود داشت... زندگی پر از رمز راز و خواب، تمثیل، نا پیدا و نمودی بود اما از آن به بعد دیگر آن رویا را ندید زیرا معنی اش را فهمیده بود یعنی برای ده یا دوازده سال نا خود آگاه پیام را به خود آگاه میفرستاد اما نمیتوانست دریافت کند لذا ادامه میداد تا هنگامی که خود آگاه تولستوی آن را گرفت سپس پیام قطع شد.

ذهن سرشار از فشار هاییست که میبایستی رها شود. حدی دارد بیشتر از آن نمیتوانید تحمل کنید.

رویا ها تمایلات دست نیافته شما هستند، آرزوی های سرکوب شده، تجربه های ناقص. اما همه آنها برخواسته از ذهن می باشد. شهود وقتی است که ذهن از میان برخواسته و شص در حالت سکون و آرامش است، زمانی که بارقه ای کوچک از افکار هم نباشد فقدان ذهن آرامش و سکوت کامل را بدنبال دارد و وقتی ذهن آرامش یافت میتوانید ببینید، نه از طریق ذهن بلکه از راهی دیگر- در شرق ما آن را چشم سوم می نامیم البته اصطلاح کاملا تمثیلی است.

وقتی این دو چشم که برای ذهن کار می کنند بسته باشند و ذهن کار نکند ناگهان شما با شفافیت خاصی که قبلا تجربه اش را نداشتید میتوانید ببینید.

این شهود است.

کاری به احساسات سرکوب شده و خواسته های حاصل نشده و آروزی های دست نایافته شما در گذشته ندارد. در واقع در ارتباط با آینده است. بلکه شفافیت شما است که شما را

قادر می سازد تا نیم نگاهی به آینده بیاندازید و اگر مراقبه شما عمیق تر شود شهود شما روشن و روشن تر میشود.

شهود را میتوان هر زمان تجربه کرد، روز شب بیداری خواب- اما رویا فقط در شب امکان دارد. رویا به ذهن و عقل کوچک شما تعلق دارد اما شهود به عقل جهانی وابسته است. شهود به شما اشاره میکند که به خانه نزدیک شده اید و رویا میگوید که از آن دور شده اید.

یک چیز عجیب این است که مشکل میتوان خط تمیزی بین آن دو قائل شد، رویاها به رنگ سیاه و سفید هستند و شهود ها به رنگهای مختلف. لذا اگر هر چیزی را فراموش کنید این را خوب به خاطر می سپارید. رویاها خیلی کهنه هستند و آشنایی با فناوری جدید ندارند – هنوز با فیلم های کهنه و شیوه عکاسی قدیم کار میکنند و همه چیز تیره و تار است اما شهود کاملا درخشان روشن و پر رنگ است.

بعد از رویاها احساس خستگی میکنید اما بعد از دیدن شهود خود را پر از انرژی میابید. زیرا با هستی خود در ارتباط بوده اید. هستی شما را پر و سرشار از زندگی کرده است زیرا عمیق تر به درون مراقبه رفته اید. یک رویا نشانه ذهن بیمار است یعنی دانش ناقص روان اما شهود برخاسته از سلامت درونی شما است.

بهاگوان عزیز؛ در دو سال گذشته کاراته فرا گرفته و آن را انجام میدهم، لحظات آگاهی و بیداری که در آن تمام افکار از سرم محو میشود را دوست دارم. کاراته فعل بیشتری را در بر میگیرد که ژاپنی ها به آن تائوی لائوتسه میگویند. آیا ارتباطی میان کاراته و روشن بینی است؟

ترکیبات فراوانی از سنن و مذاهب وجود دارد: یهود و مسیحیت، مسیحیت و اسلام، اسلام و هندو.

مسیحیت با دادن نان کره خانه و مدارس و بیمارستان ها مردم را مسیحی کرد. در حقیقت فرقی با شمشیر ندارد زیرا آن مردم در واقع چیزی از دین خود و دین جدیدی را که قبول میکردند نمی فهمیدند و فقط به مادیات می اندیشیدند. دوستی داشتم که رئیس یک دانشگاه مسیحی بود. نظرش را در مورد تغییر دین پرسیدم. زیرا پدرش به هنگام

جوانی تغییر دین داده بود. او مرا به خانه اش برد، در اتاق خوابش عکسی را به من نشان داد (این پدرم میباشد)

گفتم (خدای من او که شبیه یک گدا است!)

گفت (بله او یک گدا بود. و این هم مادرم است، فقط به خاطر این مسیحی شدند تا بتوانند ادامه حیات دهند و از ما مواظبت کنند، علاقه بسیاری داشتند که فرزندانشان تحصیل کرده شوند اما نمیتوانستند) او هم در آن عکس بود اما هیچ ارتباطی بین آن دو و این مرد نمی دیدید. او حالا تحصیل کرده غرب و رئیس دانشکده است و از مقام بالایی حتی میان هندو ها برخوردار میباشد. دامادش متخصص روان است. شش ماه در آمریکا – شش ماه در هندوستان کار میکند. و دخترش زیباترین دختری است که تابحال دیده ام. (او گفت میتوانید ببینید که مسیحیت با ما چه کرده است، دین هندو نیز همینطور، میبینید که آن دو پدر و مادرم هندو هستند گرسنه و رنج کشیده در تمام طول زندگیشان و آن گاه به من نگاه میکنید که دخترم که یک دکتر روانشناس است که به آمریکا نیز میرود و همسر یک آمریکایی است و چند اتوموبیل و خانه دارد) گفتم (میفهمم درست است مسئله ای نیست، اما این به سبب تغییر دین آن دو نبوده، در واقع بنظر نمیاید نقشی داشته باشد)

تغییر دین زمانی است که چیزی را قبلا تجربه نکرده بودید را به کار میگیرید. و تجربه آنقدر محافظه کارانه است که به شما اجازه نمیدهد در خویشتن قدیمی خود باقی بمانید – وادارتان میکند تا عادت هایتان را تغییر دهید . افکار و هرچیز دیگر را تا دوباره تولد پیدا کنید.

فقط تغییر دین به بودایی را میتوان مذهبی دانست. زیرا صحبتی از شمشیر ، نان و غیره نبود. هیچ گونه اعمال زور حتی دعوت به اینکه بودایی شوید وجود ندارد. بلکه فقط شرکت در مراقبه و شادی آنها مهم بود و کسانی که آنها را دیده اند حسشان کرده اند و جذب شده و گلهای گوتام بودا شده اند اما به میل خود، کسی دخالت نکرد.

به همین سبب این پدیده در تبت و ژاپن عینا اتفاق افتاد، دین کهن شینتو در ژاپن به بودایی تغییر یافت مثل اینکه رودخانه به اقیانوس برسد بدون برخورد و در عوض با خوشامد.

آنچه را که باید تاکید کنم این است که به سبب تفاوت و بعد از تغییر دین حادثه ای مهم اتفاق افتاد و آن این بود که از رویارویی بودایی با آیین کفوسیوس پدیده های جدیدی متولد شدند. همین طور از بودایی و تائویی و نیز از بودایی و دین شینتویی. چیزهایی خلق شد که از تغییر دین هندویی به مسیحی و یا هندویی به اسلام و یا اسلام به مسیحی و یا یهودی به اسلام به وجود نیامد. تغییری بی مانند، و این یک اصل شد. تغییری که واقع شد سبب گردید که روابط متفاوتی که قبلا غیر قابل حصول بود ایجاد شوند و آن محبت و دوستی بود، هیچ کس در پایین یا بالاتر قرار نداشت.

وقتی یک هندو مسیحی میشود کشیشان هدایت او را بدست میگیرند وقتی یک تائوئی با یک بودایی دوست میشود هیچ کس هدایت او را بعهده نمیگیرد. بلکه تجربیات خود را در کنار هم میگذارند. و جدا از این شراکت، حالتی دوستانه و محبت آمیز بین آنان بوجود می آید....

در چین (چان) پیوندی بین بودایی و تائویی است – چه آن حقیقتا بزرگ تر از هر دود است – می بایستی هر بچه بزرگ تر از پدر و مادر خود بشود. در غیر این صورت تکاملی وجود نخواهد داشت تکامل به عامل ساده ای بستگی دارد. و آن دفاعی است که به هر طریق فرزند می بایستی از پدر و مادر خود بکند.

چان یا ذن فراتر از هر دو تائویی و بودائی رفت، نه به خاطر زد و خورد یا خون ریزی بلکه فراتر از عشق خالص و لذت است. یک جستجو است. آنچه که شما را یافته اید، آنچه که من یافته ام... شاید همه بتوانند یک کل بشود و آن کل چان است.

در ژاپن این مسئله به شکل گسترده تری اتفاق افتاد، چان بالاترین شکل خود را یافت – حتی دقیق تر و برتر، و آن وقتی بود که بودایی و تائویی با دین قدیم ژاپن یعنی شینتو درآمیختند. زمانی که شینتو با بودایی آمیخته شد تحزیبی در آیین چان صورت گرفت زیرا آنان تجربه های جدیدی را دارا بودند که بودایی ها فاقد آن بودند و تائویی نیز با آن آشنا نبود.

ذن مرتفع ترین قله در مراقبه می باشد.

نه تنها ذن، بلکه در ژاپن معجزه دیگری نیز اتفاق افتاد – ژاپن باطن ذن را در دیگر زمینه های زندگی خود نیز تجربه کرد به طور مثال شمشیر بازی که بسیار دور از ذهن است.

هیچ کس نمیداند مراقبه با شمشیر چه کار دارد؟! اما شمشیر بازی را با این آیین به اوج رساندند و شما میتوانید در معبد ذن آن را فرا بگیرید.

این شمشیر بازی مثل بقیه شمشیر بازی ها در سراسر دنیا نیست. در ژاپن کاملا فرق دارد در واقع یک روش مراقبه است زیرا با شمشیر میتوانید بسیار هوشیار باشید وگرنه از دست میروید، در چنین شرایطی نمی توانید خواب باشید.

شمشیر بازی برای رشد حالت بیداری به کار گرفته شده است همچنین است هنر های رزمی مثل اوکیدو و جوجیتسو و کاراته. تمام اینها رزمی هستند اما ژاپنی ها به مقابله و جنگ با درون خود و با تاریکی و با انانیت خود و خلاصه با آنچه که در شما زشت است آن را مبدل کرده اند. کاراته به مکتب تائو و دین بودایی و آئین کنفوسیوس توجه دارد اما نه گوتاما بودا و نه کنفوسیوس و نه لائوتزه از این موضوع اطلاع نداشتند که روش های مراقبه آنها چنان تغییری پیدا کند که تا آن حد هنر های رزمی که مخرب و کشنده و نابود کننده بشر است و سبب خود کشی او نیز میشود با آن آمیخته گردد. اما وقتی مرگ پیش روی شما قرار میگیرد به کار گیری هریک از این روش ها سبب هشیاری شما میگردد.

گوش دادن، تمرین جوجیتسو و کاراته و اکیدو کم کم شما را در سکوت و آرامش می برد و آن گاه مسئله جنگ و خرابی از بین میرود.

اما این حال زمانی امکان دارد که ادیان نامبرده به روش انسانی عمل کنند. سه یا چهار دین دیگر نیز چنین بوده اند. گرچه در ابتدای امر خسمانه برخورد کردند لذا شرق دور جایی که بودایی در آن ریشه گرفته است خلاق تر بوده است پس آن با کشورهای دیگر فرق دارد.

دوست دارم که شما مراقبه را چنان دریافته باشید که آن را نه تنها به هنگام مراقبه بلکه به هنگام انجام دادن هر کاری بکار گیرید. فقط آگاهانه تر، دلپذیر تر و دوست داشتنی تر به طوری که کیفیت عمل را تغییر دهید و یک

بار که دانستید چگونه کیفیت اعمال خود را تغییر دهید آنوقت زندگی شما زندگی یک مراقبه کننده میشود.

بخش دوم

21 دسامبر 1986 بمبئی

((کشف بزرگتری آنجاست))

«کشف بزرگتری آنجاست»

بهاگوان عزیز،
نه تنها شما درک عمیقی از طبیعت بشر دارید بلکه می‌دانید چگونه آن را تغییر دهید. شما مرشد کاملی هستید. پس چگونه است که روانشناسان غرب و شرق شما را نمی‌شناسند؟ آیا این متخصصین روان بشری، احساس حسادت می‌کنند و یا از شما آزار می‌بینند؟ لطفاً شرح دهید.

باید به نکات زیادی توجه داشت. اول اینکه روانشناسی که در سرتاسر جهان رایج است، روانشناسی غربی است. روانشناسی شرق کاملاً فراموش شده است. حتی در دانشگاه‌های شرقی، همه چیز را از غرب عاریه گرفته اند، کالای دست دوم، به خصوص روانشناسی.

امّا شرق، هزاران سال را صرف شناخت بشر کرده است و در مورد رشد و تکامل بشر به مفاهیم اساسی رسیده است. چشم پوشی از روانشناسی شرق، چشم‌پوشی از آینده و تکامل بشر

است. زیرا طبیعت کار خود را تمام کرده است. طبیعت نمی‌تواند به ماوراء بشر برود، به محصول نهایی خود رسیده است.

و حالا تمام سنگینی تکامل بر دوش انسان است.

امّا بدبختانه، روان‌شناسی غرب، ماده‌گرا و منکر روح و روان است. وجود فناناپذیر انسان ورای این چهارچوب بدنی است. و این به سبب تلاقی و تصادف تاریخی و طبیعی است. تمام علوم درباره ماده است. فیزیک در مورد داخلی‌ترین بخش ماده است، همین‌طور شیمی، همین‌طور تمام تلاش‌های علمی بشر. روان‌شناسی به بیراهه افتاده است. تمام این علوم اشیاء را مورد بررسی قرار می‌دهند. دنیای روان‌شناسی فردیت بشر می‌باشد و نه اشیاء پیرامون او.

امّا در این سه قرن، علوم از جنبهٔ ماده‌گرایی توسعه پیدا کرده و موفق هم بوده است؛ کلمه «علمی» سبب کسب حیثیت و آبرو شده است. این که فقط بگویند چیزی «علمی» است، کافی است تا درستی آن را ثابت کند. یکبار که کلمه علمی را بشنوید، تقریباً قانع می‌شوید، و جای بحث باقی نمی‌ماند. اگر علم چیزی را ثابت کند، دیگر نمی‌توان در آن شک کرد. چون دانشمندان به قدر کافی شک کرده‌اند و از هر زاویه تلاش مجدد نموده‌اند لذا وقتی به این نتیجه رسیده‌اند، پس درست است.

در میانه‌ی جریان علمی روان‌شناسی متولد شد. پس طبیعتاً باید بخشی از رشد علمی باشد.

چیز دیگری هم در این سه قرن اتفاق افتاده است. مسیحیت با دانشمندان و علم به طور وحشیانه، ابتدایی، خرافی، غیرمنطقی و شدید برخورد کرده است.

و از آنجا که علم علی‌رغم مخالفت ادیان راه خود را ادامه داد، ادیان آبرو و اعتبار خود را از دست دادند. و علم تنها کنکاش درست برای درک حقیقت بود.

در چنین فضایی، روان‌شناسی متولد شد. هرکس می‌خواست ثابت کند آنچه را که انجام داده علمی بوده است؛ تا آنجا که علمی بود، نمی‌بایستی به میزان وسیعی مورد قبول بشریت واقع شود، و شما انشقاق تحت نام روان‌شناسی را می‌توانید ملاحظه کنید.

روان‌شناسی به معنای دانش روح آدمی است. ولی علم بر پایه انکار هستی و روح انسانی قرار دارد، زیرا قابل دسترس نیست. نمی‌توانند آن را موشکافی کنند؛ نمی‌توانند برای انجام دادن آزمایشات متعدد آن را به داخل آزمایشگاه ببرند تا بتوانند جواب مثبت مبنی بر وجود چیزی شبیه روح که فنا ناپذیر است را بدهند. زیرا غیرقابل مشاهده است.

تمام نیروها و قوا غیرقابل مشاهده هستند و همچنین است انرژی‌ها. آنها فقط به وسیله خود، شناخته می‌شوند زیرا قابل دیدن نیستند. می‌توان آنها را از آثارشان شناخت، زیرا آثار، قابل مشاهده هستند. هیچکس نمی‌داند الکتریسیته چیست – حتی توماس آلوا ادیسون کاشف آن – امّا هرکس می‌داند که چگونه آن را روشن و یا خاموش کند. الکتریسیته مثل انرژی قابل مشاهده نیست. شما نور را می‌بینید ولی الکتریسیته نیست، بلکه اثر وجود آن است. از روشن بودن لامپ می‌فهمیم که الکتریسیته در آن جاری است.

شواهد زیادی وجود دارد که دلالت برحضور روح در جسم بشر می‌کنند. زیرا خیلی چیزها اشاره بر این مطلب دارد. بشر بدون روح مثل ماشین می‌شود. آیا هرگز شنیده اید که ماشین‌ها انقلاب کنند؟ به انقلاب کمونیستی کشیده شوند؟ آیا ماشین‌ها یک دولت را برکنار و دیگری را به جای آن می‌گذارند؟ نه ماشین‌ها نمی‌توانند. حتی تعصب نیز ندارند. در نظام کمونیستی و سرمایه‌داری ماشین‌ها به خوبی کار می‌کنند... برای آنها سؤالی وجود ندارد چون آگاهی نیز ندارند. یک ماشین نمی‌تواند بگوید: « نمی‌توانم این کار

را بکنم زیرا این کار غیر اخلاقی و وحشیانه است». اگر ماشین‌ها بتوانند چنین کاری را بکنند، دیگر جنگی نخواهد بود زیرا هیچ سلاحی با سیاستمداران شما هم‌عقیده نیست.

اگر از بمب اتمی بپرسند آیا مایل بود هیروشیما و ناکازاکی را نابود کند، بمب می‌خندید: « چرا نابود کنم؟ کسی با من کاری نداشته است. در واقع هیچکدام از آن مردم را نمی‌شناسم دلیلی ندارم که نابودشان کنم. و از این که مثل برده عمل غیر عقلانی انجام دهم امتناع می‌کنم».

ماشین نمی‌اندیشد، بصیرت ندارد، قلب ندارد، احساس ندارد. این واقعیت دارد که انسان ماشین نیست. زیرا صفاتی را داراست که ماشین فاقد آن است. آن صفات نشانگر پدیده‌ای اسرارآمیز در درون است، در مرکز هستی ما – پرتویی از نور، پرتویی از بیداری – امّا علم وقتی آن را قبول می‌کند که آگاهی شما درون لوله‌های آزمایشگاهی جا بگیرد، و یا اگر بتوانند اطراف آگاهی آن جولان بدهند. امّا این به سبب طبیعت آگاهی، امکان‌پذیر نمی‌باشد.

روانشناسی تعریف مسخره‌ای را قبول کرده است: این که آن یک علم است. اگر اجازه داشتم تا نامی برایش انتخاب کنم – و این حق را دارم زیرا برای همه مردم بیشتر از هرکس دیگر در طول تاریخ اسم انتخاب کرده‌ام! و تغییر نام دادن کاری است که پیوسته سال‌هاست انجام می‌دهم – آن را فرا روانشناسی[1] می‌نامیدم. در شرق آن را فراروانشناسی می‌گویند. روانشناسی ماوراء. و انسان فضاهای بی‌شماری را در مقابل خود دارد – کل عالم – لذا این‌گونه بیان می‌کند که او فقط ماده است، و این او را به پایین‌ترین سطح نزول می‌دهد. فقط بدن او ماده است، خانه‌ای که در آن زندگی می‌کند.

1.Parapsychology.

او نه عقل است و نه بدن، ماوراء هردو است.

روانشناسان غربی ، متفکرین و فیلسوفان به خوبی می‌فهمندکه چه می‌گویم، امّا هیچکدام جرأت ایستادن جلوی منافع مقرر شده را ندارند.

یکی از شاگردانم، یک اقتصاددان مشهور جهانی، سه سال پیش برنده جایزه نوبل شد و طبیعتاً وقتی این افتخار نصیبش شد و جایزه را دریافت کرد با خود گفت : « آیا امکان خواهد داشت تا مردم بهاگوان را دریابند و بشناسند؟»

او از رئیس هیأت جایزه نوبل پرسید... وحالا که او برنده جایزه نوبل است می‌تواند هرکس دیگری را نیز پیشنهاد کند- فقط اعضاء کمیته جایزه نوبل می‌توانند این کار را بکنند – لذا از رئیس پرسید: شما نیز کتاب‌های بهاگوان را خوانده اید، چرا وقتی همه اسم او را می‌شنوند ساکت می‌مانند؟ ما می‌توانیم این کار را بکنیم. کتاب‌های او را باید برنده جایزه نوبل دانست.»

رئیس هیأت گفت: « آهسته بگو تا هیچکس آن را نشنود. حداقل نباید کس دیگری اسم او را بشنود. می‌دانم او را دوست داری و می‌دانم خیلی‌ها او را دوست دارند؛ امّا امکان ندارد که هیأت، جایزه نوبل را به او بدهد زیرا این هیأت از افرادی تشکیل شده که قبلاً نام برندگان را از دولت‌هایشان گرفته اند.»

بهاگوان کشوری ندارد، که هیچ، همه دولت‌ها علیه او هستند. تمام ادیان مخالف او می‌باشند و این مردمی که اینجا جمع شده اند شهامت کافی برای مقابله با دولت‌ها و ادیان را ندارند. لذا پیشنهاد می‌کنم که خود را به دردسر نیندازی، زیرا فشار جهانی نمی‌گذارد که جایزه نوبل به او تعلق گیرد. چند نفر نامش را برای جایزه پیشنهاد کرده اند و نامه های بسیاری هم در این مورد داشته ام، مواظب باش!

او نباید جایزه بگیرد و من هم نمی‌خواهم با مخالفت جهانی روبرو شوم.

به محض آنکه نامش را پیشنهاد کنید، با مخالفت جهانی روبرو می‌شوید. من آدم مخالفی نیستم.

همه سیاستمداران مخالف نیستند. جرأت ندارند که مخالفت کنند. قلب شیر می‌خواهد، و سیاستمداران شما موش صحرایی‌اند.[1]

البته خالی از حسادت هم نیست. زیرا من تنها فردی هستم که، تمام دنیا علیه او می‌باشند و خانه‌ای هم ندارم... حتی می‌توانند مرا به صلیب بکشند. و در حقیقت، من به آن دسته از مردم تعلق دارم که به صلیب کشیده شده‌اند. متعلق به برندگان جایزه نوبل نیستم. جایزه من همان سم شوکرانی است که به سقراط دادند؛ و یا تصلیب عیسی مسیح و یا مرگی که نصیب منصور حلاّج شد. آنها پاداش من می‌باشند.

لذا آنان غیرضروری حسود هستند. حتی اگر هم بخواهند جایزه را به من بدهند قبلاً آن را رد می‌کنم، جلوتر از آن. هیچگونه بخششی نمی‌خواهم. به خاطر پاداش و جایزه تکریم لازم ندارم.

دانشجوی دانشگاه بودم، در یک سخنرانی سراسری در هندوستان شرکت کرده بودم. شاید پنجاه دانشگاه شرکت داشتند. می‌دانستند که نباید صدای من به همه برسد، شاید ده هزار نفر بودند، لذا حقه‌ای زدند: بلندگو را بردند. لااقل یک چیز حتمی بود. نمی‌توانستم برنده جایزه اوّل شوم. زیرا فقط ردیف‌های جلو قادر به شنیدن صدایم بودند و هیأت داوران در پشت آنها قرار داشتند و حتی کلمه‌ای را از من نمی‌شنیدند. در حالی‌که وقتی به آنجا رسیدم متوجه شدم که

1. خوانندگان محترم توجه داشته باشند که روی سخن أشو با مردم هندوستان می‌باشد.

بلندگو در دست رئیس که در عین حال رئیس دانشگاه نیز بود قرار داشت.
آن‌وقت زمزمه کردن با یکدیگر را شروع کردند.
من درست پشت سر آنها قرار داشتم. حدس زدم که می‌خواهند بلندگو را از من بگیرند تا نتوانم برنده جایزه اوّل شوم. اگر هرکس دیگری جایزه را می‌گرفت مهم نبود. نام مرا در اوّل لیست گذاشته بودند. پس گفتم: «من به جایزه علاقه‌مند نیستم، اسمم را حذف کنید.» و در حالی‌که بلندگو را برمی‌داشتم گفتم: « من وقتم را برای صحبت با دانشجویان و کارمندان گذاشته ام. نگران نباشید، فقط اسم مرا از فهرست اسامی برندگان حذف کنید. در آن صورت فکر می‌کنم از این‌که بلندگو در دستم باشد نگران نیستید.»
از بلندگو استفاده کردم و صدایم را به تک تک افراد و داوران رساندم و در آخر گفتم: « این یک توطئه بود، زیرا نمی‌توانم بلند صحبت کنم. سخنران خیابانی نیستم. من از شما می‌پرسم؛ از شما ده‌هزار نفر – دانشجویان، استادان، میهمانان، مدعوین – شما چه می‌خواهید؟ آیا در فهرست قرار بگیرم و یا جایزه را رها کنم؟»
همه دستهای خود را بلند کردند و گفتند: « باید در لیست باقی بمانید.» و همه چیز کاملاً برعکس شد زیرا فقط من از بلندگو استفاده کردم و نه کس دیگری، طوری که داوران صدای بقیه سخنرانان را نشنیدند.
یکی از داوران به من گفت: « خیلی مضحک است! هرکاری می‌خواستند بکنند عکسش شد. خیلی خوب عمل کردی. می‌خواستیم به سخنان تو گوش دهیم؛ نه به این سخنرانی‌های بچه‌گانه.»
و این‌چنین است وضع همه سخنرانی‌های دنیا. مردم به سادگی و به دلایل سیاسی، جایزه نوبل را می‌برند. شاید این مردم عقلاً مشهور باشند، امّا نابغه نیستند. مردمی نیستند که

قلبشان از عشق و عدالت و خوبی پر باشد. حسادت چنان اشکال احمقانه‌ای را به خود می‌گیرد که باورتان نمی‌شود.
کسی نامه‌ای را به مجلس آلمان نوشت که «پنهانی کاتولیک هستم و در حقیقت مسیحیت کاتولیک را اشاعه می‌دهم. حتی عیسی مسیح هم باید به من بخندد، گرچه حتی لبخند هم نمی‌زند، امّا در این شرایط باید بخندد. زیرا مخفیانه کاتولیک هستم، در حالی‌که در آلمان اجازه ندارم کاتولیک باشم. این است طبقه روشنفکر! امّا از آنجا که علیه طبقه به اصطلاح روشنفکر می‌باشم، مشکل پیچیده‌تر می‌شود.»
من دربست در اختیار فراست و زیرکی هستم و نه در اختیار خرد و فهم و من بین این دو تمایز روشنی را می‌بینم – خرد بخشی از عقل است – می‌توانید با کسب و جمع‌آوری هرچه بیشتر معلومات بزرگ و بزرگتر و با دانشتر بشوید، آن‌وقت شما را یک روشنفکر می‌خوانند. این مردم هستند که روشنفکری ما را می‌سازند. آنچه را که می‌دانید عاریه است. فراست و زیرکی، برخواسته از شکوفه‌ی مراقبه است. و آن رایحه، سکوت شما است. صدای سکوت شما، چیزی کاملاً متفاوت است چون سرچشمه آن نیز فرق دارد.
فهم و خرد به شکل بخشی از عقل عمل می‌کند، فراست وقتی عمل می‌کند که عقل کار خود را متوقف کرده است.
افراد با فراست در سراسر دنیا با من هستند. و این برای من با ارزش است وگرنه به توده مردم توجه نمی‌کنم.
توجه من تنها به آن دسته قلیلی از مردم است که با فراست کافی که دارند می‌توانند در عمق هستی خود وارد شوند، زیرا هرچه که بیشتر و بیشتر درون را بگشایند، بیرون‌شان بیشتر تغییر خواهد کرد. یک روز، به ناگهان وجودشان بیدار می‌شود در حالی‌که تمام اعمال‌شان سرشار از نور و زیبایی است که از حقیقت درونی خویش به دست آورده‌اند.

آنان با من می‌باشند. از سراسر دنیا می‌آیند تمام دولتها جلوی آنان را می‌گیرند. امّا هر زمان که چیزی با ارزش است، چیزی آن‌قدر با ارزش که تمام مردم قدرتمند، ناتوان به نظر می‌رسند، آن‌وقت می‌ترسند، چشم دیدن مرا هم ندارند. امّا حالا خیلی دیر شده است. اگر به من صدمه‌ای بزنند جامعه خود را نابود خواهند کرد، ساختار اقتصاد خود، آبروی خود، اعتبار خود. به من لطمه‌ای نخواهند زد، بلکه کمک هم می‌کنند.

من جایزه نوبل آن‌ها را نمی‌خواهم، فقط برایم صلیب بکشند. شاید صندلی برقی بهتر باشد. امّا حمل آن به محل اعدام مشکل است. کمتر حزن‌آور هم می‌باشد. صلیب چوبی بیشتر غم‌انگیز می‌باشد.

به هر چیزی حسادت می‌کنند. زیرا هیچکدام قادر نبوده‌اند تا به تمام انتقادات من از گذشته و وقایعش پاسخ دهند. و چون نمی‌توانند راهی بیابند تا جلوی گسترش روزافزون دوستانم را بگیرند حسادت آنان بیشتر و به تعداد دشمنانم افزوده می‌شود. بدون من، هردو به خسران می‌افتند. — یکی دوست از دست می‌دهد و دیگری دشمن — تمام دنیا در ضرر و زیان هستند.

امّا افراد من می‌خواهند کل شرایط را تغییر دهند، نه با تلاش، بلکه با راهی که من به شما نشان داده‌ام. شما شاهدان نهایی من خواهید بود. اعمال و وجود شما نشان‌دهنده درستی یا نادرستی من خواهند بود.

بهاگوان عزیز

به نظر می‌رسد که سؤالات ما را در هم می‌آمیزید. مثل تکه‌های یک معمّا، که کنار هم چیده می‌شوند. آیا این مثالی از وحدت همگانی است؟

اوّلاً تا آنجا که یادم می‌آید، در حقیقت، از لحاظ تعداد، سه تا سؤال است. بعد از نمی‌دانم چندتای دیگر هم بوده

است. دوماً همه سؤالهایی را که انتخاب می‌کنم ارتباط خاصی باهم دارند، یک وحدت خاص درونی. نمی‌تواند برای شما واضح باشد.

وقتی صحبت می‌کنم، اگر در یک روز کاملاً به درون یک سؤال بروم، آن‌وقت نمی‌توانم با سؤال بعدی مرتبط شوم. یک سؤال برای دو ساعت و نیم کافی است. پس روش خودم را به کار می‌گیرم، سؤال اوّل را معرفی و به نکات اساسی آن اشاره می‌کنم؛ آن وقت سؤال دوم را برمی‌دارم و به نکات اصلی آن پاسخ می‌دهم، و اگر نکته‌ای را باید در سؤال اول تأکید می‌کردم دوباره آن را جلو می‌کشم، هیچگونه نظم خاصی ندارد، زیرا دست من نیست. بی‌اختیار و بسته به احساس می‌باشد. هر جوابی که از درونم برخیزد با آن جلو می‌روم.

لذا جواب من به پنج سؤال مثل یک مارپیچ است. شاید در آخر کار بارها به سؤال اوّل بازگردم، تمام آن پنج سؤال همراه با جواب‌هایشان یک جواب کلی را می‌سازند. شاید آن پنج سؤال پنج وجه از یک سؤال باشند که از آن بی‌اطلاع هستید. زیرا در حقیقت یک سؤال وجود دارد. میلیون‌ها سؤال می‌کنیم ولی یک جواب دارند، راهی برای گرفتن جواب های متعدد وجود ندارد. زیرا سؤال اصلی یکی است، و لذا پاسخ هم یکی است، بقیه‌اش بازی است.

بله تمامشان مثل معمایی هم‌آهنگ هستند. امّا وقتی به شما پاسخ می‌دهم توجه‌ام به شما و به پاسخ بیشتر از سؤال می‌شود. بیشتر می‌خواهم تا تمام سؤالات را تلفیق کنم تا جواب واحد و مورد قبولی داشته باشند.

و این مشکلات نیز وجود دارند. نمی‌توانم به خاطر آورم. سعی خود را می‌کنم... سه سؤال را به خاطر می‌سپارم. برای آن زمان خوب است. سپس درمورد تعدادشان اشتباه می‌کنم. حافظه خیلی خوبی ندارم.

و این وضع زمانی است که من در حال پاسخگویی به یک سؤال هستم و سؤال شما یک سؤال نیست. هریک از سؤالات شما را می‌توان به دو، سه، چهار و یا پنج سؤال تقسیم کرد. پس من شروع می‌کنم به جواب دادن یکی از آنها، وقتی مشغول هستم بقیه سؤال‌ها از ذهنم می‌روند. به جای این‌که صبر کنم تا به خاطرم بیایند، به سؤال دوم می‌پردازم.

گاهی، هنگامی که به سؤال دوم پاسخ می‌دهم، به یادم می‌آید که چه مطلبی را ناقص گذاشته‌ام لذا در سؤال دوم پاسخ آن را می‌دهم، زمانی، سؤال دوم نیز از خاطرم می‌رود. پس صبر می‌کنم، شاید در سؤال سوم، به آن جواب دهم، کلمه، جمله، و یا داستانی به ذهنم می‌آید. کار، درست پیش می‌رود.

پس تمام جواب‌ها را می‌گیرید – حتی آنهایی را که در ظاهر نمی‌بینید – امّا این مراحل از پیش تعیین نشده است. سخنرانی در دانشگاه نیست. استادانی را می‌شناسم که از یادداشت‌هایی استفاده می‌کنند که قبلاً در زمان دانشجویی نوشته بودند. همان یادداشت‌ها را برای مدت سی سال تعلیم می‌دهند. در طول سی سال آب فراوانی از رود گنگ رد شده است، امّا آنها هنوز هم بیدار نشده‌اند. عجیب است که در انتها، احساس می‌کنم آنچه را که فراموش کرده بودم کم‌کم به ذهنم می‌آید. و آن وقت است که احساس می‌کنم دیگر بس است، می‌گویم کافی است.

بهاگوان عزیز

وقتی با شما هستم، تکتک سلول‌هایم شروع به رقصیدن و آواز خواندن می‌کنند، او اینجاست، او اینجاست، و حس می‌کنم که چقدر انتظار کشیده‌ام. و آن وقت کم‌کم انتظار طولانی من همراه با تحقق یافتن آن دست به دست هم داده و چیزی بسیار عمیق مرا به آرامش می‌کشاند. هنوز هم پس از چهار سال رهبانیت، نمی‌توانم باور کنم که این اتفاق افتاده‌است، که

خواب نیست، و حالا امروز، در جلوی مرشدم نشسته‌ام و قلبم پر شده و اشک و خنده به هم رسیده‌اند. بهاگوان عزیز نمی‌دانم، اگر با شما یا هر مرشد دیگری بوده‌ام، فقط می‌دانم که انتظار می‌کشیده‌ام، انتظاری طولانی. اگر کسی با مرشد باشد، آیا ممکن است که دوباره سقوط کند، مثل زمانی قبل از رهبانیت خود؟ متشکرم، مرشد عزیز و گرامی. هرروز حضور شما در اینجا مثل یک هدیه برایم می‌باشد.

اول این‌که، در هر زندگی هرچیزی که به دست می‌آورید بسته به رشد خودآگاه، با شما باقی می‌ماند. و هنگامی که دوباره جستجو را آغاز می‌کنید، از نقطه‌ای است که قبلاً در زندگی گذشته، آن را متوقف کرده بودید.

امّا نکته خاصی در اینجاست، آیا شما به چیزی دست یافته‌اید یا تصور می‌کنید. در صورت دوم در زندگی بعدی با شما نخواهد بود. دوباره از ابتدا باید شروع کنید.

تا آنجا که مربوط به شما می‌شود، چون مدت طولانی احساسی از انتظاری سخت را دارید، به این معنی است که در زندگی گذشته با مرشدی همراه نبوده‌اید امّا به مدت طولانی جستجویش می‌کرده‌اید. امّا خود در جستجویش بوده‌اید، سرگردانی تنها به دنبال معجزه.

چون با هیچ مرشدی همراه نبوده‌اید، و نه در مدرسه‌ای که بسیاری از مردم در آنجا باهم کار می‌کنند تا تزکیه درونی پیدا کنند، از آن خاطره‌ای ندارید. فقط احساسی از انتظار.

و شاید زمانش رسیده و حالا بیشتر از این نباید در انتظار باشید زیرا من آماده‌ام تا آنچه را که در جستجویش بوده‌اید به شما ارزانی کنم، خواه بدانید یا ندانید.

شاید کاملاً ندانید، که دقیقاً دنبال چه چیز هستید، امّا یک چیز حتمی است؛ و آن این است که شما ناقص می‌باشید، تهی هستید؛ شما کاملاً به گونه ای منفی، تهی هستید.

این هم حتمی است که شما کامل نیستید چون در جستجوی چیزی می‌باشید تا به شما کلّیت ببخشد.

زمانش رسیده است. عشق شما، احترام شما، اطمینان شما به من نشان می‌دهد که شما ندانسته دنبال مرشدی بوده اید که نه به گذشته بلکه به آینده تعلق داشته باشد.

هر فرد با فراستی به دنبال مرشدی است که به آینده تعلق داشته باشد. احمق ها به دنبال مرشدی هستند که متعلق به گذشته است. هرچه که قدیمی‌تر باشند، به نظر با ارزشتر می آیند.

حالا می‌توانید استراحت کنید. شاید چند زندگی را پشت سر گذاشته اید تا به من برسید - حالا به خاطر داشته باشید - دور شدن از من سبب می‌شود تا چند بار دیگر به این عالم برگردید. پس بهتر است حالا این مسأله را حل کنید.

سرگردانی خوب است، امّا باید حدّی داشته باشد. به اندازه کافی سرگردان بوده اید. زمان پایان آن رسیده است.

بهاگوان عزیز

گفته می‌شود: اگر شما فردی را که در سطح وجودی بالاتر از شما قرار داشته باشد را درک نمی‌کنید. فاصله بین شما بی‌نهایت است. چه بکنیم بهاگوان؟

این حقیقت دارد که اگر شما فردی که در سطح آگاهی بالاتری از شما قرار دارد را درک نمی‌کنید. ولی او شما را در می‌یابد - بیشتر از آنچه که شما خود را می‌شناسید - او از همان مراحلی که شما پشت سر گذاشته اید، رد شده است. با آن مراحل آشناست و در مکانی برتر قرار دارد تا بتواند دوردست را نظاره کند.

و اگر شما همین را بفهمید – فهم آن مشکل است زیرا آگاهی او بالاتر از شما است – در آن صورت درخواست شما این‌طور خواهد بود. « اول آگاهی مرا بالا ببرید تا ارتباط امکان‌پذیر باشد.» درخواست دیگری نخواهید داشت زیرا جواب‌های او برای شما بی‌معنی خواهد بود. تنها سؤال و درخواست شما این می‌تواند باشد که: « اینجا هستم و آماده. بلندم کن!» و این کار شدنی است.

و این کاری است که در اینجا صورت می‌گیرد.

مراقبه‌های شما، نشستن من با شما، تلاش‌های فردی شما، همه این‌ها آگاهی برتری را در شما ایجاد می‌کنند. و این‌که شما مرا درک کنید یا نه جزئی است، من کاملاً شما را درک می‌کنم.

شاید فردی کور باشید، من نیستم، و دستتان را محکم گرفته‌ام، شاید نتوانید در را پیدا کنید امّا سعی در فرار نکنید!

بگذارید دست شما را بگیرم تا به بیرون در راهنمایی‌تان بکنم.

بزرگترین مشکل این نیست که نمی‌دانید از آگاهی برتر چه چیز پدید می‌آید. مشکل بزرگتر این است که، فکر می‌کنید اگر نتوانید او را دریابید به این معنی است که او یاوه‌گویی می‌کند.درها را بسته‌اید.خورشید به بالای در رسیده است، با دیدن خورشید در را می‌بندید.

دوباره خورشید فردا باز می‌گردد. افرادی مثل من، خسته نمی‌شوند چون شما گوش نداده‌اید و در را بسته‌اید، مخالفت کرده‌اید. این موضوع را فردی با آگاهی برتر می‌فهمد، او می‌داند که همه این راه‌های بچه‌گانه به خاطر حفظ عنانیّت است. از شما عصبانی نمی‌شود.

در طول این سی سال ، به میلیون ها نفر برخورده ام ، آنها درباره مسائل شان صحبت کرده اند ، هر کمکی را برای تکامل شان به آنان داده ام: دستورالعملها وترتیبات.

امّا وقتی به سخنانم گوش میدهند ، به خوبی آگاهم که شخص به چه دسته ای تعلق دارند. آیا گوش می‌دهد و یا فقط مؤدب است و در باطن فکر می‌کند همه چیز را می‌داند؟ و یا نیازی به مراقبه ندارد. نیازی به تعویض نحوه‌ی زندگی‌اش نمی‌بیند تا با اگاهی جدید بتواند سریع تر رشد کند.

با نحوه‌ی زندگی قدیم این امر مشکل است، مثل گل محمدی که روی سخره ها و سنگها بروید. یک بار این
اتفاق می افتد. قانون ندارد، این استثناء است . همیشه باید قانون را به‌خاطر داشته باشید نه استثناء را.

وقتی بسته اید می‌توانم به هنگام صحبت شما را ببینم. اگر متوجّه شوم که به نوعی درهای بسته را می‌توان باز کرد، شاید بتوان قانع‌تان کرد. اگر نه برای رشد معنوی پس برای چیز دیگری؛ شاید برای یک گروه تانترا[1]... درون را ببُرید – آن وقت خواهم دید – یک بار که بریدید کارها آسان‌تر می‌شوند.

نقطه ای برای بازگشت نیست و همه شما باید به خاطر بسپارید که زمانی که به این نقطه رسیدید نمی‌توانید از من دور شوید، غیر ممکن شده است. حتی اگر بدنم را هم ترک کنم ، فرقی نمی‌کند .

مرشد خود را پیدا کرده اید، و مرشد شاگردش را. و این بزرگترین کشف است.

بهاگوان عزیز

1. آیین تانترا ، آیین قدیم هند قبل از ورود آریاییان به آن منطقه بوده است . برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به مقدمه کتاب «فقط یک آسمان» از همین مترجم

پدرم می‌گوید که شما نمی‌توانید یک روشن‌بین باشید زیرا سخنان مضحک و زشت بسیاری بر زبانتان جاری می‌شود. ای پدر آیا سخن مضحکی دارید که بگویید؟

پدر شما درست می‌گوید، به خاطر همین که من به ماورای روشن‌بینی رفته‌ام حالا می‌توانم شوخی‌های زشت بکنم. به خاطر روشن بینی هم که شده دست از این شوخی‌ها برنمی‌دارم. امّا به پدرتان بگویید که برای فرد روشن‌بین هیچ شوخی زشت نیست. چه بامعنی یا بی‌معنی باشد، امّا هیچ شوخی زشت نیست. چرا باید آنها را زشت نامید. فقط چیزهای کوچک، امّا حاصل تاریخ گذشته هستند. زیرا بدن انسان از کمر به پایین کثیف است. این عقیده نادرستی است زیرا تمام جوارح بدن با یکدیگر یک کلّ را نشان می‌دهند لذا بخش، بخش نشده است. خون شما تمام بیست و چهار ساعت در آنها می‌چرخد. خونی که در مغز بود حالا در پا می‌چرخد. در مغز کثیف نبود. در پا، خدای من! همان خون است.

چون غریزه جنسی را ادیان محکوم کرده‌اند، هرگونه مزاحی که با آن در ارتباط باشد کثیف می‌شود. طرز تلقی آنها چنین است که شوخی را نیز کثیف می‌انگارند. وگرنه از پدرتان بپرسید که چه چیز کثیفی در آن است. بخواهید که مشخص کند.

و بزرگترین معجزه این است که پدرتان سبب تولد شما شده است شاید خیلی کسان دیگر. او می‌تواند عشق بورزد امّا شوخی درباره عشق را کثیف می‌داند، عمل کاملاً درست است. و پدرتان باید این غریزه را از دست داده باشد. زیرا او در تمام کتاب‌هایم فقط دنبال شوخی‌های کثیف آن است. آیا روشی برای مراقبه نمی‌تواند پیدا کند؟ چیزی که بتواند او را بالغتر، درونی‌تر و فردگراتر بکند؟

دکتر «جانسون»، لغتنامه جامعی از زبان انگلیسی را نوشت؛ که نسبت به لغتنامه‌های قبلی خیلی بهتر بود.کتابش که چاپ

شد روز بعد – فقط یک روز کتابهایش در انبار ماند – سه زن کهنسال، هفتاد و هفتاد و پنج و هشتاد ساله به خانه‌اش رفتند. و گفتند: «پس شما همان کسی هستید که این لغتنامه کثیف را نوشته اید! »

او گفت: «کثیف؟ منظورتان از لغتنامه کثیف چیست؟ همه آن را تحسین کرده اند؛ و گفته اند که از بهترین‌هاست!»

زن گفت: « آنان نمی‌دانند که چه چیزی در آن است. سه کلمه در آنجاست که کثیف می‌باشند!»

هزار و دویست صفحه لغتنامه... آن سه زن چه کشف مهمی را کرده بودند، تمام شب را دنبال همان سه کلمه می‌گشتند!

دکتر جانسون گفت: « انگار شما دنبال همین سه کلمه بوده اید، هزاران کلمه در آن است چرا فقط همین سه کلمه را دنبال کرده اید؟ تا وقتی به دنبال آنها بودید کلمات دیگر به چشمتان نیامدند.»

امّا چرا زنی سالخورده حدود هفتاد یا هشتاد سال دنبال کلمات زشت می‌گردد؟ زیرا با این کار می‌خواهد خود را ارضاء نماید. حتّی افراد پیر وقتی که قادر نیستند، عشق را به شکل مادی تجربه کنند باز هم فشار روانی بر آنها وارد می‌شود.

بخش سوم

22 دسامبر 1986 بمبئی

« وجود، زیباترین گل در هستی است »

« وجود، زیباترین گل در هستی است »

بهاگوان عزیز
اغلب از این فکر که باید کاری کنم تا خود را دریابم در رنج هستم. چند سال پیش، قرار بود روان‌شناس بشوم. خوشبختانه این فکر از سرم رفت و راهب شدم. تلاش کردم به عنوان دکتر مشغول کار شوم، امّا حس کردم که نمی‌توانم افرادی که به طرفم می‌آیند را دوست داشته باشم. حالا شغل‌های ساده‌ای دارم. امّا هنوز این فکر مرا آزار می‌دهد: آیا وقتم را تلف می‌کنم؟ آیا از وظیفه اصلی‌ام فرار می‌کنم؟ از طرف دیگر هروقت به آن نمی‌اندیشم، روزهای خوبی را دارم. آیا می‌شود مقداری درباره عمل کردن و بودن شرح دهید؟

این یکی از مهم‌ترین سؤالات، برای یک یابنده است: اختلاف ما بین عمل کردن و بودن.

شما به عنوان یک هستی متولد شده‌اید. در رحم مادرتان، فقط یک هستی می‌باشید. سپس زندگی به شما یاد می‌دهد که چگونه کارها را انجام دهید: چگونه موفق شوید، چه‌طور ثروتمند باشید، چه‌طور مشهور شوید و چگونه قدرتمند گردید. هزار و یک «چگونه» هست و شما در اطرافتان دنیایی می‌بینید که درگیر انجام دادن این کار وآن کار است.

و به هر نحوی باید کارها انجام گیرند. به طور مثال، اگر پول بخواهید باید سخت برایش تلاش کنید. اگر بخواهید یک سیاستمدار قدرتمند گردید، باید انسانیت و اخلاقیات را تماماً فراموش کنید. باید تمام ارزش‌های مهم زندگی را فراموش کنید، فقط روی یک چیز متمرکز شوید: جاه‌طلبی. وشما باید همه کارها را بکنید – درست یا غلط، خوب یا بد – هر چیزی که شما را به آن برساند. نباید نگران وسایل و

نتایج باشید؛ یک بار که موفق شدید، آنچه را که انجام داده‌اید درست تلقی می‌شود. پیشرفت شما وسایل غلط را به وسایل درست تغییر می‌دهد. و شکست شما نیز وسایل درست را به غلط تغییر می‌دهد.

بسته به شرایط، هرکس راه‌های دنیا را دنبال می‌کند. فردی که به دنبال اهداف و شناخته شدن و مسئولیت

داشتن می‌دود، آماده است تا هر کاری را بکند. امّا هرچه که بیشتر درگیر کارها می‌شود، بیشتر از خود دور می‌گردد. هر عمل شما را از خودتان دورتر می‌کند. و هرچه که هدف دورتر باشد، شما از خود دورتر می‌شوید.

نمی‌توان کاری کرد تا خود را بشناسید و یا خود را درک کنید و یا خود باشید. چون این کار عملی نیست؛ باید کاملاً هنر متفاوتی از هنرهای معمولی را که با انجام دادن صورت می‌گیرند فرا بگیرید. باید بیاموزید که فقط باشید، سکوت، به هر کجا ندوید، بدون هدف در آینده، تمایلی به داشتن چیزهای دنیایی نداشته باشید.

در خود آرام گیرید، تا جایی که زمان متوقف می‌شود، عقل می‌ایستد، به سادگی، هستید. بدون پسوند... این هستی شما است. پاکیزگی‌اش، آن را زیباترین گل هستی می‌کند.

لحظه‌ای که ذره‌ای از شهد ساکت و سرد تمرکز را لمس کنید، زندگی‌تان از همان لحظه تغییر می‌کند.

زیرا این مزه چیزی نیست که هرکس بتواند آن را فراموش کند؛ برعکس، این مزه از هستی‌تان، سبب می‌شود تا همه‌ی دنیا را فراموش کنید.

در حقیقت، هم اکنون شما هیچگونه دنیای درونی ندارید وحتی اگر هم داشته باشید، از آن آگاه نیستید، و هردوشان یکی هستند.

این که عالمی در درون باشد یا نباشد برایتان فرقی نمی‌کند؛ شما فقط دنیای ماده و اشیاء را می‌شناسید. همه

چیز را در اطرافتان می‌شناسید، مگر خودتان را. شما خیال هستید و دنیا، واقعی است؛ پول واقعی است، قدرت واقعی است. شما... حتی شما نمی‌دانید که چه کسی هستید. هرگز با خود مواجه نشده اید.

شنیده ام که دو انگلیسی با قطار مسافرت می‌کردند. قطار ایستاد و یکی از آن دو پیاده شد. همسرش برای دیدار او آمده بود در حالی‌که بسیار رنگ پریده و بیمار به نظر می‌رسید. همسرش پرسید: « چه شده، مسأله‌ای برایت پیش آمده؟ »

مرد گفت: « هروقت که باید بنشینم، نباید در جهت مقابل حرکت قطار باشد، وگرنه بدنم مثل آدم تبدار می‌لرزد.»

همسرش گفت: « بهتر بود جایت را عوض می‌کردی تا بیمار نشوی. »

او گفت: « می‌خواستم بکنم، امّا انگلیسی دیگری روبرویم نشسته بود.»

همسرش گفت: « چه مانعی داشت، مشکلت را به او می‌گفتی، او به آن توجه می‌کرد؛ همه کس که این مشکل را ندارد.»

مرد گفت: « درست می‌گویی، امّا چطور می‌توانستم به او چیزی بگویم؟ در حالی که کسی مرا به او معرفی نکرده بود و آن هم بدون مقدمه...»

و این خاص یک انگلیسی نیست، وقتی مربوط به دنیای وجود می‌شود، شما داخل آن نشده اید چون کسی شما را به آن معرفی نکرده است. هیچ کس به شما این جرأت را نداده است که خود را کشف کنید. بشر به جنگ ماه، قله اورست، سیاره مریخ و ... رفته و او همین طور جلو می‌رود. بدون این‌که خود را بشناسد. تا وقتی فعالیت متوقف نشود – حتی حرکت امواج فکر هم فعالیت است – نمی‌توانید هستی را بشناسید؛ زیرا فعالیت مثل غبار ضخیمی در اطراف شما عمل می‌کند. افکار بی‌شمار و احساسات فراوان، حالت متفاوت و ... با دیواری

غیر قابل مشاهده احاطه شده اید، امّا خیلی ضخیم است، شاید به ضخامت دیوار چین؛ اتومبیل می‌تواند به بالای آن برود، زیرا به پهنای جاده می‌باشد. امّا نادیدنی است. و شما تمام سنگینی آن را در طول زندگی خود تحمل می‌کنید، بیشتر و بیشتر اسرارآمیز می‌شود و نمی‌دانید که طبیعت هستی اسرارآمیز نیست.

رمز و سرّ، ساخته دست بشر است، هستی، سرزنده و شاد است. همانند یک آواز، یک رقص و جشن مداوم در طول سال است.

وقتی فعالیت را متوقف کنید، وقتی آگاهی خود را در مرکز فردیّت خود جمع کنید، خواهید دید که دری به سوی دنیای دیگر باز می‌شود.

بیرون شما دنیای فعالیت است.

درون‌تان دنیای هستی است.

فعالیت، دنیوی است. لازم است امّا برای شما زندگی را توأم با شادی نمی کند. برای بقا به آن نیاز دارید، امّا برای رقص، بقا کافی نیست. برای رقص نیاز به انرژی دارید که بر شما سرازیر شود؛ دیگر مال شما نیست. و یکی از معجزات زندگی این است که با فعالیت زیاد، چیزهای کوچکی را تولید می‌کنید که از ارزش حقیقی برخوردار نیستند؛ و بدون هیچ‌گونه تلاشی، هستی دری را به سوی درهای خزاینی باز می‌کند که تا به حال خواب آنها را هم ندیده اید. شما فقط کلمه ای شنیده اید – سعادتمند، خوش، سامادهی[1]، نیروانا[2]، روشن‌بینی– نام های مختلف برای یک وضعیت.

چنان تماماً وارد خانه شده اید که دنیای بیرون، که به نظر خیلی واقعی می‌آید، به سان رؤیا می‌شود و جایی آن را دیده اید امّا به فراموشی سپرده اید. و به همین خاطر است

1و2. این دو لغت مترادف لغات قبلی در دو دین هند و بودایی هستند.

که عرفا دنیا را « مایا » یا « وهم » می‌خوانند و عالم هستی را حقیقت غایی می‌دانند.

بهاگوان عزیز

چند روز پیش گفتید: «من آنچنان شما را دوست دارم که کس دیگری ندارد». من قلباً می‌دانم که راست است. دوست دارم بگویم که احساس من هم نسبت به شما چنین است بدون شما زندگی من کاملاً بی‌معنی می‌شود. وقتی راهب شدم، می‌خواستم بگویم که فدای شما می‌شوم؛ و آماده‌ام تا زندگی خود را به شما بدهم. حالا می‌خواهم بگویم که دوست دارم تا برای شما زندگی کنم. و آن را نیز به شما بدهم.

متشکرم از زندگی که به من دادید. با سپاس فراوان جلوی شما خم می‌شوم. مطلب بزرگی در سؤال شماست. همیشه در گذشته، ادیان و سیاستمداران و کهنه‌پرستان به مردم می‌گفتند که، اگر خود را به یک مکتب فکری- مذهبی، سیاسی، اجتماعی، فلسفی - واگذار کنید اگر حقیقی باشد آن‌وقت برای آن جان خود را هم می‌دهید. آمادگی برای مردن اشاره‌ای از جانب شماست تا نشان دهد که واگذاری کامل است.

امّا از نظر من چنین نیست. اگر آماده باشید واگذاری شما کلّی خواهد بود تا به خاطر من زندگی کنید، نه اینکه بمیرید، زیرا مرگ بسیار آسان است، راحت می‌توان به اقیانوس پرید. حتّی دیگران هم می‌توانند کمک کنند. امّا زندگی کردن، سال به سال، در یک دنیای دیوانه، نیاز به عشق و از خود گذشتگی زیاد دارد.

عشق شما باید آن‌قدر عظیم باشد که بتواند دنیای دیوانه را تحمل کند؛ هنوز هم ارزش زندگی را دارد، به خاطر اهداء شما، به خاطر عشق شما. عشق شما گوشه دنج و راحتی

را در دنیای دیوانه درست می‌کند، گوشه دنجی از زندگی شما که سالم است.
من به شما زندگی را تعلیم می‌دهم، نه مرگ را؛ زیرا از نظر من، مرگی وجود ندارد. اگر زندگی کرده اید — زندگی با میل، زندگی توأم با کلیّت، و با کلّ وجودتان زندگی کرده اید، و مانع هیچ چیز نشده باشید — نه تنها زندگی و ابدیت آن را می‌فهمید، مرگ و خیالی بودن آن را نیز یکدفعه خواهید فهمید.
در گذشته، وقتی که می‌گفتند. فقط با مرگ خود ثابت می‌کنید که هدیه شما کامل است. حقیقتاً شما را نابود می‌کردند، شما را از بین می‌بردند، و وادار به خودکشی می‌کردند.
انسان غریزه خودکشی دارد — این کشف اخیر روانشناسان است — صرفاً به سبب حرص عمیق به زندگی. انسان می‌خواهد زندگی کند، و مردم در آن شرایط زندگی می‌کنند. دور بمبئی بچرخید و گدایان را ببینید، مردمی را که درون زاغه‌ها زندگی می‌کنند. یکی کور، یکی لنگ، یکی گرسنه، یکی مریض است و دارو ندارد، یکی پیر است ولی حمالی می‌کند؛ چیز خاصی در زندگی نیست ولی چرا آنان به حیات ادامه می‌دهند؟ حرص عمیقی برای زندگی است که انسان هر چیزی را به خاطرش تحمّل می‌کند.
اتفاق افتاد... در یک صومعه مصری، یک راهب به حالت بیهوشی افتاد. امّا دیگر راهبان و رئیس آنان در مورد او اشتباه کردند. تصور کردند که مرده است.
قبرستانی در زیرزمین صومعه بود. خواستند در را باز کنند... آنجا سوراخی بزرگ بود، با شصت پا عمق، و دالان‌های طولانی، زیرا آن صومعه هزاران سال عمر داشت.
هر راهبی که می‌مرد به دالان زیرزمین انداخته می‌شد. این مرد جوان هم به آنجا انداخته شد و در، بسته و مهر و موم شد، زیرا هر روز نمی‌بایستی باز می‌شد. بعد از چند ساعت،

مرد جوان به هوش آمد، او نمی‌توانست مجسم کند که کجاست. کم‌کم، به تاریکی عادت کرد، و شروع کرد به کورمال رفتن و به جسدها رسید. بعد متوجّه قضیه شد آنان بد فهمیده بودند: « بیهوش بودم نه مرده ».

او از کودکی از این بیماری رنج می‌برد. امّا هر پنج یا شش سال یک بار عود می‌کرد و از این موضوع با کسی صحبت نکرده بود. امّا حالا دیگر خیلی دیر شده بود. سعی خودش را کرد، فریاد زد، خواهش کرد امّا در سوراخ شصت پایی، با در بسته، چه کسی صدای او را می‌شنید؟ گاهی شنیدن صدای فردی که مقابل‌تان است مشکل می‌شود. چه کسی صدای این مرده را می‌شنید؟

پس از کمی تلاش، رها کرد، امّا حرص به زندگی را از دست نداد. امّا چگونه در آن قبرستان ادامه حیات بدهد؟ بدون نور خورشید، بدون هوا... تنفرآور بود. بوی هزاران مرده فاسد شده... امّا بشر قدرت بقا دارد، لذا خود را با هر شرایطی وفق می‌دهد.

برای چند روز اول مشکل بود، امّا کم‌کم شروع کرد به خوردن گوشت‌های فاسد شده مردگان. گرسنگی شدید بود. غرور جایی نداشت که بگوید: « نمی‌توانم این را بخورم».

از لابه‌لای دیوارهای سنگی قبرستان فاضلاب‌های صومعه چکّه می‌کرد. او می‌دانست که این آب فاضلاب است. کثیف‌ترین آب‌های صومعه، امّا چاره دیگری نداشت.

سپس قدری از آن آب نوشید. و کم‌کم طعم بدش را فراموش کرد. حتی صومعه و دنیا را نیز فراموش کرد. کار جدیدی پیدا کرده بود، زندگی جدید. اولین کارش پیدا کردن یک جسد بود، تا برای صبحانه بخورد.

در مصر، از زمان فراعنه، یک سنت بوده است. باید درباره مومیایی‌های ملکه‌ها و پادشاهان مصر شنیده باشید. اجساد آنان با طلا پوشیده و حفظ می‌شدند. و وقتی یکی از آنان

می‌مرد، مرگ ساده‌ای نبود. شاید پنجاه نفر دیگر نیز می‌بایستی بمیرند. زیرا همراه با او کسان دیگری که از وی مراقبت می‌کردند. مثل پزشک، آشپز، خدمتکار و بقیه می‌بایستی دفن شوند. شاید زمانی به آنان نیاز پیدا کند، و مقدار زیادی طلا و سنگ‌های قیمتی، هرگز بدون پول نبود. اگر پول لازم داشت در دسترسش بود. مردم فقیر هم می‌بایستی مومیایی شوند. امّا به وضعی فقیرانه. به زودی این مرد کشف کرد... و این کشف کمتر از کشف ارشمیدس نبود که لخت از حمام به بیرون پرید و در خیابان‌های آتن فریاد زد « اورکا! پیدایش کردم! » پادشاه از او سؤالی کرده و او آن را در حمام حل نموده بود. شادی از این موضوع آن‌قدر زیاد بود، که هرچیز دیگر را فراموش کرد. و لخت به دربار رفت. نخست‌وزیر خیلی عصبانی بود، امّا شاه فهمید. او گفت: « عصبانی مباش. می‌توانم ببینم که آن کشف برایش
خیلی ارزش داشته که همه چیز را فراموش کرده، حتی الآن هم نمی‌داند که لخت ایستاده است.»
بعد ارشمیدس خود را دید و گفت: «خدای من! من در حمام بودم.»
کشف این راهب حتی بزرگتر بود. همچنین فریاد زد، « اورکا! اورکا!» البته کسی صدایش را نشنید. او کشف کرده بود که این اجساد چه‌قدر ثروتمندند. هرکدام چیزی دارند. حتی فقیرترین‌شان مقداری پول، چند لباس نو و غذا داشت، و او انتخاب کرد.
امیدوار بود که: «یکروز از اینجا بیرون می‌روم و با این پول‌ها و طلاها و الماس‌ها ثروتمندترین راهب در تمام دنیا می‌شوم.»
پانزده سال در آن قبرستان زندگی کرد. دعایش فقط این بود که: «خدا در حق من لطف کن، نمی‌توانم کاملاً بگویم که چه می‌خواهم امّا تو می‌دانی. باید یک راهب بمیرد – تا کسی

نمیرد که درب قبرستان باز نمی‌شود– و من نمی‌توانم آن را بگویم. مسیحی هستم پس چگونه می‌توانم از تو طلب مرگ یک راهب را بکنم؟ نه، امّا تو ای خدا همه چیز را می‌دانی، قلبم را، نیازی به بیانش نیست. صلاح مرا بهتر می‌دانی. هرکاری می‌خواهی بکن. زود هم بکن؛ چون دارم پیر می‌شوم.»

یک روز راهبی مُرد و در قبرستان حرکت داده شد. این پیرمرد – البته حالا پیر شده در حالی که ریش‌هایش به زمین کشیده می‌شد – فریاد زد: «من زنده‌ام! مرا خارج کنید!» امّا آنها باور نکردند، زیرا به مدت پانزده سال کسی نمرده بود و او را کاملاً فراموش کرده بودند. پانزده سال زمان طولانی است؛ بخصوص در یک صومعه. مثل ابدیت می‌ماند، رنج‌آور است... زمان را طولانی می‌کند. هرچه می‌روید به انتهایش نمی‌رسید.

او را بیرون کشیدند. امّا با تعجب دیدند که با خود گنجینه‌ی عظیمی را می‌آورد. حتی برخی لباس‌های مردگان را انتخاب کرده و از تن‌شان درآورده بود. زیرا مردگان را لباس‌های نو می‌پوشاندند و این خیلی خوب بود. او آنها را بیرون می‌آورد. کار دیگری نداشت که بکند... تمام روز را در دالانی طولانی کاوش می‌کرد. در طی هزاران سال که مردم مرده بودند... او توانست از آنان اشیاء با ارزش و گران‌قیمتی را به دست آورد. هیچکس او را نمی‌شناخت. گفت: «مرا نمی‌شناسید».

گفتند:«مثل یکی از انبیاء عهد عتیق می‌باشی. خواهش می‌کنیم بیشتردرباره خودت بگو،چگونه واردقبرستان صومعه شدی؟»

او گفت: «من اینجا بودم، من همه شما را می‌شناسم. پانزده سال پیش مُردم... فریاد زدم امّا صدایم را نشنیدید. آن‌وقت خود را با شرایط موجود وفق دادم. و نمی‌توانم بگویم که خوشحال نبوده‌ام. در حقیقت، هیچگاه به این خوشحالی

نبوده ام، بدون نگرانی، بدون زد وخورد، کسی توهین نمی‌کند، بدون تحقیر دیگران. و هر روز کشفی جدید...»

آنچه را که طبیعت به بشر داده است همانا قدرت تطبیق خود با شرایط متفاوت است. و آن انعطاف پذیری اوست، طبیعت انسان را سخت نساخته است.

امّا استنباط بشر از آن اشتباه است، به جای این‌که به دنبال کشف معنوی برای اسرار زندگی و معجزات هستی باشد، کاملاً خود را با دنیای مادی وفق داده، با بی‌هدفی. او از قدرت عظیم خود سوء استفاده کرده است.

هر قدرتی از چنین خطری برخوردار است – سوء استفاده از آن – یک مراقبه کننده باید به خاطر بسپارد: به او قدرت‌های فراوانی داده شده و می‌بایستی مواظب و مراقب و هشیار باشد، نه اینکه از آنها سوء استفاده کند.

منظورم از سوء استفاده از آنها چیست؟ منظورم این است که اگر به بیرون بروید، سوء استفاده است. اگر به درون بروید درست است، زیرا وجد و شعف نهایی در درونتان است.

زندگی آن چیزی نیست که به نظر می‌آید. خیلی بیشتر از آن است، غیر قابل شمارش. امّا شما باید صورتتان را به سمت خودتان برگردانید.

روزی که در درونتان با خود تنها شدید، به خانه آمده اید. و تمام طبیعت و هستی، آن را جشن می‌گیرند، حتی ساده‌ترین فرد، وقتی روشن‌بین می‌شود باید تمام جهان آن را جشن بگیرد. بخشی از جهان روشن‌بین شده است، شما از آن جدا نیستید بلکه جزیی از آن هستی می‌باشید.

امّا انرژی خود را در چیزهای بیهوده تلف نکنید.

مدتی در خانه مرد ثروتمندی بودم. خیلی مشتاق بود تا چیزی را به من نشان بدهد. گفتم: «فردا صبح. الآن رسیده ام – چهل و هشت ساعت مسافرت در قطار – فقط اجازه دهید دوشی بگیرم و بخوابم.»

گفت: «اول باید گنجینه تمبرهای پستی مرا ببینید». آن روز معنی ضرب‌المثل «آخرین حصیر بر پشت شتر» را فهمیدم. دارم از خستگی می‌میرم، و این نادان از من می‌خواهد که گنجینه تمبرهای پستی او را که بالغ بر هزاران می‌شود و از سراسر دنیا جمع کرده، ببینم.

گفتم: «می‌خواهید با این‌ها چه کار کنید؟ پول خود را تلف کرده‌اید، وقتتان را هم همین‌طور. به دنبال تمبر پستی به کشورهای دور دست هم رفته‌اید، به نمایشگاه‌هایی می‌روید که بتوانید تمبر منحصر به فرد و فوق‌العاده‌ای را بخرید، امّا برای چه؟»

او گفت: «هرگز به این نیندیشیده‌ام... برای چه؟»

گفتم: «حالا برو بخواب و خوب فکر کن، البته جوابش را در نیمه شب نمی‌خواهم! فردا صبح جواب را به من بدهید.»

زندگی ساده است اگر فقط کمی نظم و ترتیب داشته باشید. در مورد انجام دادن... آن، جنبه بیرونی هستی شما است. آن را محکوم نمی‌کنم. به راحتی می‌گویم که آن کارها جای خود را دارند ولی ما برای آن کارها اینجا نیستیم.

درون‌تان ملکوت شماست، برای این کار به اینجا آمده‌ایم. تمام این دنیا برای آزمایش و تجربه است مثل مدرسه، تا شما را از هستی خودتان آگاهی دهد.

هستی شما، هستی کل وجود است.

هستی من و هستی شما از هم جدا نیستند.

بدن شما جداست، بدن من جداست، ذهن شما جداست و ذهن من هم جداست، امّا هستی شما و من یکی است.

شناخت یک نفر، یعنی شناخت کل هستی. یعنی شناخت همه.

بهاگوان عزیز

بچه سوسکی با پدربزرگش صحبت می‌کرد گفت: «پدربزرگ، معلم من در مدرسه

می‌گوید که مهم نیست مردم چه کار می‌کنند؟ بعد از انفجار بمب اتمی در این اطراف فقط ما هستیم.»

پدربزرگ گفت: «خوب پسرم بگذار به تو بگویم که پدربزرگم به من چه گفت. او گفت: سوسک‌ها به هنگامی که دنیا را دود گرفته غور غور نمی‌کنند، حتی اگر الآن هم پا روی ما بگذارند باز هم با هم شوخی خواهیم کرد.»

واقعاً مضحک است که حتّی سوسک‌ها باهوش‌تر از به اصطلاح سیاستمداران قدرتمند و کشیشان هستند.

هیچ‌کس در دنیا گوشت هم‌سلکان خود را نمی‌خورد مگر بشر؛ او فقط آدم‌خوار است. هیچ حیوانی در بدترین شرایط حاضر نیست گوشت برادران و خواهران خود را بخورد. به نظر می‌رسد که بشر خون‌خوارترین حیوان است. بدون انسان زمین مملو از صلح و آرامش و شادی بود، پر از گل‌ها و پرندگان؛ پر از صدای آنها. خورشید همان‌طور طلوع خواهد کرد، باد همان‌طور خواهد وزید و همراه خود رایحه دلپذیری می‌آورد...

فکر نمی‌کنم هیچ‌کس – درختان، حیوانات یا رودخانه‌ها – انسان را از دست بدهند زیرا انسان با زیبایی هستی هیچ‌چیز را شریک نشده است.

برعکس، پیوسته مخرّب بوده است. تمام علمش چیزی جز ساخت اسلحه‌های مخرّب‌تر نیست. انگار فقط برای جنگیدن به اینجا آمده‌ایم، انگار در زندگی هیچ رحمتی غیر از جنگ نیست.

سوسک‌ها خیلی باهوش‌ترند. آنها به همان اندازه زیسته‌اند که شما زندگی کرده‌اید، امّا بدون جنگ جهانی.

انواع و اقسام سوسک وجود دارد ولی یک نوع از آنها حس پیشرفته‌ای از ظرافت طبع را داراست. راه عجیبی برای عشق ورزی دارد. البته یادتان باشد، هیچ سوسک نری ابراز علاقه به سوسک نر دیگر نمی‌کند؛ سوسک نر هیچ دوست پسری ندارد. اعمال بی‌معنی از آن بشر است. بخصوص مذهبیون، کلیسا،

صومعه‌ها و راهبان. صدها نوع سوسک وجود دارد. امّا یک چیز مشترک دارند: هرکجا که انسان زندگی می‌کند آنها نیز همان‌جا هستند. در سیبری با اسکیموها؛ یک بار چند کاشف به قطب جنوب رفته بودند وقتی در آنجا سوسک دیدند بسیار متعجب شدند. در حالی‌که انسانی در آنجا یافت نمی‌شد. از کجا آمده بودند؟ کاپیتان آنان فردی باتجربه بود. خندید و گفت: «چقدر نادانید! با لباس‌هایتان به اینجا آمده اید – پر از سوسک است! – و آنها

کاشفانی بهتر ازشما هستند، قبل از شما رسیدند.»

اگر انسان می‌توانست فقط توانایی‌های طبیعی حیوانات، پرندگان و درختان را از خود نشان دهد، آن‌وقت زمین بهشت می‌شد.

امّا چگونه می‌توانید با اسلحه‌های هسته‌ای زمین را به بهشت مبدّل کنید؟ اسلحه‌های هسته‌ای شما، اگر هم می‌دانستید که بهشتی وجود دارد، آن را خراب می‌کرد، زیرا برای روسیه[1] خراب کردن بهشت یک برتری به حساب می‌آمد. امریکا دوّمین بعد از آن است؛ زیرا با بهشت، تمام قدیسین قدیم و خدایان شما تمام می‌شد، و می‌توانستیم هستی و وجودی کاملاً آزاد از حکومت خدای نادیدنی و غیر قابل باور داشته باشیم.[2] بشر می‌تواند توانایی‌های خود را به نیروهای خلاّق مبدّل کند و تمام تلاش من در جهت این است که مذهبی بودن را اساس خلاّقیت خودمان قرار دهم.

تا به حال، مذهب علیه زندگی، علیه شعف، علیه خنده و شادی و در اختیار بشریت بیمارگونه بوده است – بشریت غمگین و انعطاف‌پذیر – امّا هیچ دینی زندگی را حمایت نکرده است یعنی قدرت‌های متغیّر زندگی را. آنها خلاّق نبوده‌اند، به هوش و درایت بشر تعلق نداشته‌اند. هوش او

---

1. این سخنرانی قبل از فروپاشی شوروی سابق است. [مترجم]
2. اشاره اوشو به خدای ساخته قدیسین اهل ظاهر و نه باطن مسیحی و یهودی می‌باشد.

را ناقص و رشدش را متوقف کرده‌اند. هوش و درایت او را کند کرده‌اند؛ کل بشریت را کند کرده‌اند[1]. این کندی هم اکنون در آمریکا محسوس است، در کلیساهای آنجا پیوسته گردهمایی‌ها و جلسات متعدد برای راه‌یابی و مبارزه با «ایدز» برپا می‌شود. متخصصین نظرات خود را دادند. و این با مردم بود که با جلوگیری مردان چقدر بتوانند از آن اجتناب کنند.

امّا اسقف اعظم آمریکا این طریق را محکوم کرد زیرا در برنامه اجتناب از آلودگی ایدز، بر تنظیم تولّد و نظارت بر آن تأکید شده بود. و بهترین راه جلوگیری مردان بود. اسقف اعظم دستور عدم تبلیغ این روش در کلیسا و استفاده از آن توسط مردان را داد. و اعلام نمود: «در کلیساهای تابع من نباید هیچگونه جلسات گفتگویی در این زمینه برپا شود.»

کلیسا کاملاً مخالف آن روش بود. عجیب است... این فقط یک وسیله است. چرا باید کلیسا مخالف آن باشد؟ و به خاطر تعصّبی که داشتند تمام برنامه مبارزه با ایدز را به هم زدند. ایدز باید ریشه کن شود امّا نه از این طریق... زیرا آنان عادت وسواسی دارند. عجیب است. فقط یک روش جلوگیری است، به کسی صدمه ای نمی‌زند؛ کاری به مسیحیت ندارد، بلکه موضوع حیات انسان‌هاست، امّا آن نادانان که به بشر اهمیت نمی‌دهند!

عده ای از دانشمندان می‌گویند که حتی با صحبت کردن با افراد آلوده به ایدز شما نیز آن بیماری را می‌گیرید، تنفس هوا می‌تواند آن را منتقل کند.

در اجتماع خودمان، من اولین کسی در دنیا بودم که تمام راه‌های مبارزه با ایدز را اجباری کردم. و الآن نظارت

کامل بر این بیماری داریم. امّا مورد انتقاد مسیحیان قرار گرفتم، تمام روزنامه‌نگاران و سیاستمداران به من خندیدند و انتقاد کردند که چرا ایجاد ترس و وحشت می‌کنم. امّا حالا همه‌شان به فکر افتاده‌اند. همان برنامه‌ی مرا به طور کامل به تمام کشورها می‌دهند. امّا آن‌قدر بی‌انصافند که حتّی یک کشور اعلام نکرد که من اولین فردی بودم که گفتم دو سوّم جمعیت جهان در صورت عدم قاطعیت در مقابله با ایدز خواهند مرد. قدم‌هایی را که برداشته بودیم حالا توسط هر دولتی در دنیا برداشته می‌شود، هیچ‌کس نه می‌خندد و نه انتقاد می‌کنند. و کسی هم اشاره نمی‌کند که اولین فردی که این برنامه‌ریزی را کرد چه کسی بود!

نه تنها ما برنامه‌ریزی آن را کردیم بلکه در مدّت سه سال که آن را به کار گرفتیم اجتماع ما از حدّ قابل قبول توده های معمولی بالا رفت. در مدت پنج سال هرگز بچه‌ای در جامعه ما متولّد نشد.

امّا انسان نادان است، حالا این اسقف اعلام می‌کند که روش جلوگیری، حتی نام و عکس آن را نباید در جزوه‌های کلیسا بیاورند. و این کلیساها مسئول تمام عکس‌های مستهجنی هستند که در سراسر دنیا چاپ می‌شود زیرا عمل آمیزش را منفور می‌دانند و مردم را به زندگی گوشه‌نشینی و ترک دنیا فرا می‌خوانند.

طبیعتاً مردم شروع می‌کنند به روابط نامشروع داشتن.[1] و ایدز محصول تعالیم مذهبیون تارک دنیا است که مردم را به انزوا و تجرّد دعوت می‌کنند. آنان این بیماری را به وجود آوردند. ایدز در صومعه‌ها و دیرهای مسیحی به وجود آمد و در آنجا ریشه گرفت. و هم‌اکنون ثابت شده که همجنس‌بازی علّتش می‌باشد و کشورهایی نیز آن را محکوم می‌کنند.

---

1. منظور اشو داشتن روابط زناشویی است و نه ارضاع میل از راه غیر مشروع.

امّا هم‌جنس‌بازی تنها علت آن نیست. بلکه زندگی گوشه نشینی و تجرّد و ترک دنیا عامل آن است. هیچ حیوانی هم جنس‌باز نیست، امّا به او زندگی گوشه نشینی را تعلیم بدهید، و آن وقت ببینید. هم‌جنس‌باز می‌شود و یا به صندلی‌ها، لوازم منزل، کفش و یا هرچیز دیگر عشق می‌ورزد! آن وقت مسیحی‌اش کرده اید. و بیچاره خیلی زود دچار ایدز می‌شود. و کسی این زنجیره را نمی‌بیند.

هیچکس نمی‌تواند مجرد باشد، غیر طبیعی است. به همان اندازه این مسأله احمقانه است که بگوییم: «در اینجا قدیسی بزرگ است که هرگز ادرار نمی‌کند!» آیا باور می‌کنید که او هرگز ادرار نمی‌کند؟ و اگر چنین شود، باید همه از او فرار کنند. می‌بایستی تغییر لباس دهد، می‌بایستی از هر منفذ بدنش ادرار خارج شود. و به این فساد می‌گویند. اگر به یک طریق انرژی‌های خود را سرکوب کنید، خود را از راه‌های دیگر آزاد می‌کند. امّا راه‌های دیگر غیر طبیعی می‌باشند و پر از خطرات و نمی‌دانید به کجا کشیده می‌شوید.

از وقتی با شما بوده‌ام، احساس اشتیاق شدید، تشنگی شدید، تمایل شدیدی را به مراقبه پیدا کرده‌ام. من شما را دوست دارم و می‌دانم این تنها چیزی است که از ما می‌خواهید و آن تنها تشکّری است که من می‌توانم از شما بکنم، روزی که بدانم حقیقتاً مراقبه چیست؟ می‌بینم که شما بسیار سرزنده اید، اینجا با ما نشسته‌اید، و آن‌قدر از شما سیراب می‌شوم که دیگر نمی‌خواهم بازگردم. هرچه که بتوانم از شما می‌نوشم. تردید در من ایجاد می‌شود و از این‌که دوشنبه باید بروم دچار ترس می‌شوم و از این که مبادا شما را پیدا نکنم دوباره عقب‌گرد می‌کنم. آه! ای معلم گرامی، چه معنی دارد که همه چیز را به خاطر یک لحظه عشق و محبّت به خطر اندازیم.

اول این‌که شما هر کجا که باشید مرا از دست نمی‌دهید، ما فقط تعلقات و وابستگی‌های خود را از دست می‌دهیم، نه عشق و محبّت را.

تعلقات از بدن مادّی است. طبیعتاً شما از راه دور نه می‌توانید بدن مادّی را لمس کنید، و نه می‌توانید آن را ببینید. و هیچ چیز را بیشتر از بدن مادّی نمی‌شناسید. شما آنچه که در بدن مادّی غیرقابل لمس می‌باشد را هرگز نشناخته‌اید. چه اینجا باشید یا هزاران فرسنگ دورتر.

تنها عشق، چیزهای غیرمادّی را برای شما آشکار می‌کند، تجربه‌هایی که فناناپذیرند، انواع تجربه‌هایی که ورای زمان و عقل می‌باشند.

بنابراین اوّلین چیزی را که می‌خواهم به شما تأکید کنم این است که: هیچ ترس نداشته باشید. هرکجا که باشید، هرکجا که در سکوت به درون خود فرو روید مرا خواهید یافت.

و یکبار که چنین شد، مسأله‌ی جدایی از بین خواهد رفت. حتی مرگ نمی‌تواند ما را از هم جدا کند، زیرا محبّت متعلق به جسم نیست. و آنچه که به بدن تعلق دارد، وابستگی است، حرس و آز حیاط مادّی است.

اسرار عشق را دریابید. به عمق شعر عشق فرو روید، در آهنگ آن حرکت کنید، متمرکز در آگاهی عشق و محبّت شوید، و دیگر ترس از دست دادن هیچ چیز را نداشته باشید.

و پرسیده‌اید: «چرا باید هرچیزی را به خاطر یک لحظه عشق و محبّت به خطر انداخت؟» معنای آن در خودش است. تمام چیزهای دنیا را باید یک طرف گذاشت و یک لحظه محبّت را در طرف دیگر. طرف محبّت سنگین‌تر و با ارزش‌تر خواهد بود.

تمام چیزهایی که دارید یا می‌توانید داشته باشید، قیمت دارند، تمام آنها قابل خرید هستند. محبّت قیمت ندارد، خریداری نمی‌شود. امّا بقیه چیزها خریداری می‌شوند.

عشق یک نیایش و نماز است، نه یک کالا

می‌توانید آن را تقدیم کنید... و وجودتان مملو از آن باشد، در حالی‌که هرگز به سرچشمه‌های درونی منابع زندگی خود نگاه نینداخته‌اید. تمام چیزهای دنیا قابل مقایسه با یک ثانیه عشق و محبّت نیستند، زیرا آن یک ثانیه می‌تواند به شما خرسندی نهایی را ارزانی کند، که ورای آن نمی-توانید خواستها و تمایلات خود را گسترده کنید.

فقط آن تجربه به قدرکافی می‌تواند شما را از زیبایی پُر نماید، با همه‌ی آنچه که بی‌مرگ است، با همه‌ی آنچه که بخشی از حقیقت است، بخشی از رحمت و بخشایش، بخشی از دعای رحمت.

معیار کوچکی را به خاطر داشته باشید. در زندگی دو چیز وجود دارد، آن چیزهایی که روی آنها قیمت‌گذاری شده است و چیزهایی که قیمت ندارند، آنهایی که بی‌قیمت هستند، با ارزشتر می‌باشند.

این دنیا پُر از کالاست. فقط قلب شما دارای قوایی است نادیدنی که با ارزشترین چیز در زندگی می‌باشد.

اگر انسان بدون شناختن عشق بمیرد، هرگز زندگی نکرده است. و فردی که عشق و محبّت را دریافت، دیگر نیازی به زندگی ندارد. او از بوته‌ی آزمایش زندگی سربلند بیرون آمده است.

بهاگوان عزیز،

ممکن است درباره‌ی میمون چهارم گاندی صحبت کنید؟

در چین که حدود بیست و پنج قرن قبل بر مبنای تعالیم لائوتسه قرار داشت یک مجسمه‌ساز مجسمه چهار میمون را تراشید.

لائوتسه می‌گفت: « هرچیزی که کج و نادرست است را نبینید، زیرا نگاه به آن، به طریق ظریفی شما را شریک با آن می-کند. و به‌علاوه، با دیدن آن دچار احساسی می‌شوید که مثل

دانه، یک روز به ثمر می‌نشیند و عمل می‌کند بهتر است که آن را نبینید.»

این طرزفکرمن نیست، به خاطربسپارید، فلسفه من، دیدن هرچیزازتمام زوایا و به طوردقیق می‌باشدتا بتوانید خوب آن را بشناسید و جای خطا نداشته باشید و آن وقت است که از آن آزاد می‌شوید – نه به این سبب که آن را ندیده-اید، نه این که از آن بی‌اطلاع هستید، بلکه به این سبب که آن را دریافته‌اید، این که بی‌معنی است – پس این فلسفه‌ی من نمی‌باشد. حال، چهار مجسمه میمون را برایتان شرح می-دهم:

یک میمون، دستان خود را روی چشم‌هایش گذاشته، به این معنی است که هرگاه چیزی ارزش دیدن ندارد نباید به آن نگاه کرد. پس بهتر است چشمان خود را ببندید. مجسمه دوّم دست‌هایش را روی گوش‌ها گذاشته یعنی چیزی که ارزش شنیدن ندارد نباید شنیده شود.

در مجسمه سوّم دست‌ها روی دهان است. یعنی سخنی که کاملاً لازم نیست بر زبان نیاور. سخنی که دل کسی را بیازارد. سکوت بهتر است تا این که در زد و خورد و جنگ و ناراحتی باشید زیرا بیشتر ناراحتی‌های شما از کلمات و زبان شما ناشی می‌شوند. و چهارمین... تمام میمون‌ها لخت هستند، همان‌طور که باید باشند. چهارمین هم هست امّا دست‌های خود را روی آلت خویش گذاشته و آن را پنهان می‌کند. یعنی این‌که شهوت انرژی عظیمی دارد نباید آن را به فساد بکشید. بلکه باید آن را از جهت پایین به درون و به طرف بالاترین مرکز، در ذهن‌تان، یعنی چشم سوم تغییر جهت دهید. باید از پایین‌ترین مرکز بدن به طرف چشم سوم حرکت نماید. وقتی این انرژی به طرف بالا حرکت می‌کند، شما نیز با آن هم‌سو می‌شوید و هنگامی که به چشم سوم، مابین دو چشم شما می‌رسد، قادرید بدون سردرگمی و اشتباه بهتر ببینید. راه

شما، زندگی شما، یافته‌های شما، امکانات شما، توان شما، همه چیز برای اوّلین بار روشن می‌شود و تاریکی ناپدید می‌گردد.

مجسمه زیبایی بود – تبدیل نیروی شهوت به معنویت – مثل همان مجسمه در ژاپن ساخته می‌شود، هنرمندانه‌تر و زیباتر. یکی از دوستان مهاتما گاندی این مجسمه‌ها را برای وی فرستاد، فکر کرد که او می‌پسندد و قدردانی می‌کند. او هم چنین کرد. امّا وقتی مجسمه‌ها رسیدند، چهارتا بودند امّا وقتی آنها را پاک کردند و روی میز گاندی گذاشتند سه‌تا شد. چهارمی ناپدید شده بود.

شما درباره میمون چهارم از من می‌پرسید. شاید او را به شکل یک راهب در جایی بیابید، زیرا نمی‌بینم که جای دیگری فرار کند.

امّا این مسأله سطح فکر گاندی را می‌رساند. او مخالف نیروی تولید مثل بود. لائوتسه را درک نمی‌کرد و نگران بود از اینکه مردم میمون چهارم را ببینند، پس بهتر است از همان ابتدا چیزی درباره آن ندانند. این مجسمه‌ها در هندوستان وجود ندارند. پس چهارمی را باید شکست. حالا سه میمون باقی مانده گاندی می‌توانند این مطلب را برسانند که: «چیزی را که ارزش دیدن ندارد نبین، حرفی را که ارزش زدن ندارد به زبان نیاور. و چیزی را که ارزش شنیدن ندارد نشنو.»

امّا اهمیّت این سه پیام به اندازه چهارمی نمی‌باشد. این سه پیام شما را کمی متمدّن و پیشرفته‌تر می‌کند، امّا تغییرتان نمی‌دهد. در جهت درک آن تلاش نمی‌کنید. تلاشتان در جهت اجتناب و نگاه نکردن است. انگار غده سرطانی دارید امّا حاضر نیستید به آن بنگرید. پس نزد طبیب هم نمی‌روید.

همسر مردی نزدم آمد و گفت: «باید به خانه ما بیایید زیرا همسرم حرف هیچکس را به غیر از شما قبول ندارد. ما،

تلاش‌مان را کرده‌ایم. دو هفته است که او در بستر بیماری است و فکر می‌کنیم که مسأله جدی است. روز به روز ضعیفتر می‌شود، امّا حاضر نیست به نزد طبیب برود. حتی حاضر نیست که علتش را هم بگوید.»

پیش او رفتم و خواستم که همه اتاق را ترک کنند و در را بستم. از او پرسیدم: «موضوع چیست؟ چرا نزد طبیب نمی‌روید؟ اگر مشکلی هست به من بگویید.»

او گفت: «می‌توانم بگویم. مسأله پزشک نیست، خودم مسأله دارم، نگرانم که مبادا سرطان داشته باشم. پدرم و پدربزرگم و همسر اوّلم از سرطان مردند. در خانه شاهد مرگ بسیاری، از مرض سرطان بوده‌ام و نمی‌توانم آن را فراموش کنم. لذا احساس می‌کنم که من هم سرطان دارم.»

گفتم: «آیا فکر می‌کنید از این که معاینه نشوید چیزی درست می‌شود؟»

گفت: «نه»

گفتم: «امّا یک امکان هست. اگر پزشک بگوید که سرطان ندارید، فوراً خوب می‌شوید. دوم این‌که اگر بفهمد چیز دیگری است آن‌وقت داروها درمانش می‌کنند. امّا پنجاه درصد شما آن بیماری را ندارید. پس پنجاه درصد را از دست می‌دهید. به خودتان بستگی دارد. ناراحتتان نمی‌کنم. بروم یا برای جوابتان صبر کنم؟»

اوگفت: «صبر کنید»

پس از لحظه‌ای گفت: «به نظر درست می‌آید. پنجاه درصد بخت با من است. اینها حدس و گمان است.»

پزشک را آوردند و او سرطان داشت. به من گفت: «نگاه کنید!»

گفتم: «ناراحت نباشید. شناختن دشمن بهتر از نشناختن آن است. حالا می‌دانیم که سرطان است، می‌توانیم با آن بجنگیم. مسأله‌ای نیست. قرار نیست که بمیرید.»

سراسر دنیا پر از افرادی است که اگر معاینه کامل پزشکی، بیماری جدی را در تن یا روان آنها نشان دهد... از آن می‌ترسند. و منهای ترس خود، هزاران ترس دیگر هم به آن اضافه می‌شود. شاید سرطان نداشته باشند، شاید واقعاً مریض نباشند، امّا روحشان بیماری را به وجود می‌آورد، حتی ذهن‌شان می‌تواند سرطان را به وجود آورد.

یک چیز را باید به خاطر داشت: شما در وجود اصلی خود، فاقد هرگونه بیماری هستید. بدون پیری، بدون مرگ. در بخش‌های غیر اصلی – مثل بدن، عقل، مغز – در معرض انواع خطرات و حوادث هستید. امّا برای شما اتفاق نمی‌افتد انگار در رؤیا برای شخص دیگری واقع می‌شود. تمام کار یک مکتب رمزی این است که شما را به خودتان معرفی کند و آن معرفی و آشنایی با خود است.

برای قرن‌ها، انسان در جهالت زیسته است، در تاریکی. و در آن تاریکی و جهل، خیال‌ها برای خود بافته و کابوس‌ها دیده، و از آنها رنج فراوان نیز کشیده است. کابوس شبانه او ممکن است یک رؤیا باشد امّا رنج او واقعی است.

از نظر من تعریف یک فرد مذهبی، کسی است که از خواب برخاسته و از رؤیا بیرون آمده است؛ کسی که چشم‌هایش باز است و با بیداری زندگی می‌کند. هر عملش توأم با بیداری و هوشیاری است، که با آن بیداری اعمالش را نورانی کرده است. آن‌وقت هیچ‌چیز نمی‌تواند اشتباه بشود.

نمی‌خواهم به شما اخلاقیات تعلیم دهم. نمی‌گویم این اشتباه است و آن خوب؛ این اخلاقی است و آن غیراخلاقی، – همه‌اش بچه‌گانه است –. فقط یک معیار به شما می‌دهم: بیداری (هوشیاری)[1]. اگر در بیداری کاری انجام داید، باید درست باشد. زیرا در بیداری هیچ‌کاری اشتباه نیست. و بدون آن

1.awareness

شاید کار خوبی انجام دهید و همه آن نخستین را تحسین کنند. امّا هنوز هم می‌گویم که اشتباه است زیرا بیدار نبوده اید و آن را برای دلایل نادرست انجام داده اید.
داستانی به خاطرم آمد. در یک بازار مکاره در چین، مردی به درون چاه سقوط می‌کند. زیرا در آن روزگاران اطراف چاه را در چین، دیوار محافظ نمی‌ساختند؛ بنابراین عادی بود که هرروز حادثه ای اتفاق افتد – سقوط یک فرد به درون چاه –.
این مرد فریاد می‌زد و خود را به ریشه درختی در کنار چاه آویزان کرده بود. بازار آن‌قدر شلوغ بود که کسی صدایش را نمی‌شنید. از بخت او یک راهب بودایی در حال گذر از کنار چاه بود و او شنید. شاید به این خاطر که او عادت به مراقبه و سکوت داشت... صدای آن مرد را از درون چاه شنید. پرسید: «موضوع چیست؟ چه اشکالی پیش آمده و چرا آرام نمی‌گیری؟»
مرد گفت: «به نظر عجیب می‌آیی. دارم می‌میرم و تو می‌گویی چرا ساکت نیستم؟»
راهب بودایی گفت: «به هنگام مرگ باید ساکت بود. حتی یک لحظه اش را هم از دست نده. فقط آرام باش و چشمانت را ببند. اگر در این حالت بمیری در حالی‌که اضطراب داشته باشی، دوباره به صورت مخلوقات بسیار زشت متولد خواهی شد. اگر بخواهی بالاتر بروی حالا وقتش است – از دست نده –».
مرد گفت: «نمی‌خواهم جایی بروم. فقط می‌خواهم از اینجا بیرون بیایم.»
راهب بودایی گفت: «من درباره آگاهی برتر، همه چیز را می‌دانم و می‌توانم تو را به غایت برسانم.»
امّا او گفت: «چه کسی می‌خواهد به غایت برود! فقط مرا از اینجا بیرون بیاور!»

راهب بودایی گفت: «این کار را نمی‌توانم بکنم. به دلیلی ساده ما از این کار منع شده‌ایم زیرا اگر تو را بیرون آورم و در آینده به زنی هتک حرمت کنی و یا مردی را بکشی آن‌وقت من مسئول کار تو خواهم بود، زیرا بدون من، تو نمی‌توانستی این کار را بکنی؛ پس ما در این کار شریک هستیم. مرا ببخش». و او رفت، در حالی که می‌گفت: «نمی‌خواهم شریک هیچ نوع کاری باشم. یک طوری می‌خواهم کار خود را تمام کنم و بارم سبک شود، نمی‌خواهم بار دیگری را بر دوش بکشم.»

مرد گفت: «آدم عجیبی هستی... دارم می‌میرم، و او می‌گوید ساکت باشم و بمیرم. طنابی نیاورد تا مرا نجات دهد.»

در همان لحظه یک راهب پیرو لائوتسه، یک راهب تائویی آمد. او هم شنید. به درون چاه نگاه کرد و گفت: «مرد گوش کن، معلم من عادت داشت که بگوید باید اعمال و راه رفتن را با بی‌خبری انجام ندهم. حالا تو می‌بینی؟ باخبر و بیدار نیستی.»

مرد گفت: «بیداری را فرا خواهم گرفت امّا اول – حالا – مرا بیرون بیاور!»

راهب تائویی گفت:

«این کار من نیست، زیرا هیچکس نمی‌تواند دیگری را نجات دهد. این همان چیزی است که معلم من گفت.»

مرد فریاد زد:

«او طور دیگری را گفته بود! نه در این شرایط که یک نفر در چاه در حال مردن است.»

راهب گفت: « اگر درباره آن سند و مرجع بخواهید، کتب مقدس را می‌آورم و نشانت می‌دهم.»

مرد گفت: « نمی‌خواهم هیچ کتاب مقدسی را ببینم. حرفم را پس گرفتم، فقط یک طناب بیاور!»

راهب گفت: « نه هیچکس نمی‌تواند تو را نجات دهد و یا نابود کند. همیشه خودت مسئول کارهایت می‌باشی. پس مسئولیت را قبول کن و شجاع باش. و ... در زندگی بعدی تو را خواهم دید!»

او گفت: «خدای من! تمام این مردم مذهبی...»

و آن‌وقت یک میسیونر[1] مسیحی با یک دلو و یک طناب در دست آمد. و ناگهان آن را به درون چاه انداخت و گفت: «در این دلو بنشین، بزرگ است و تو را بیرون می‌کشم. نگران نباش.»

بیرون آمد وگفت: «به نظر می‌آید که تو تنها فرد مذهبی در تمام این جمعیت هستی. دین تو چیست؟»

مرد گفت: «مسیحی هستم.»

آن مرد که از چاه نجات پیدا کرده بود، خیلی دگرگون بود. گفت: «این دین واقعی است! فقط یک سؤال دارم: چرا دلو و طناب با خود حمل می‌کنی؟»

میسیونر مسیحی گفت: «ما برای هرگونه کار ضروری باید آماده باشیم. و چون خیلی افراد به درون چاه می‌افتند، تمام این میسیونرهای مسیحی با خود دلو و طناب حمل می‌کنند و همیشه ما درون چاه‌ها را نگاه می‌کنیم که آیا کسی در آنها هست یا نه؟ زیرا عیسی مسیح گفته است: «کسانی که به فقیر و مریض و محتاج کمک می‌کنند در ملکوت خدا تحویل‌شان می‌گیرند». تا به‌حال سیزده نفر را نجات داده‌ام امّا کافی نیست چون دیگران بالغ بر شصت، هفتاد نفر را نجات داده‌اند. پیدا کردن کسی درون چاه خیلی مشکل است.»

مرد گفت: « فلسفه عجیبی است، حتی عجیبتر از بقیه... تائویی و بودایی. شما از ما به عنوان پله ترقی خود استفاده می‌کنید؛ و از خدا می‌خواهید ما در چاه باشیم.»

---

1. مترادف این لغت (Missionary) را شاید بتوان در فرهنگ زبان فارسی به فرستاده مسیحی ترجمه کرد. [مترجم]

او گفت: « البته، زیرا تا محتاج نباشد چگونه کمک کنیم؟ تا مریض نباشد چگونه خدمت کنیم؟ اگر دردمند نباشد ما دیگر کاری نداریم.»

مرد گفت: «به هرحال از تو متشکرم که مرا بیرون آوردی. گرچه نمی‌توانم عقیده‌ات را قبول کنم، هرچه که هست زندگی‌ام نجات پیدا کرد.»

مسیحی گفت: «این کافی نیست. این قدردانی درست نیست. قدردانی درست این است که خودت را چندبار دیگر به چاه بیندازی. و اگر توانستی مرا بخوان، عالی می‌شود.»

ما در یک دنیای دیوانه زندگی می‌کنیم، و شما باید تقدس را در خود بیابید. در دنیا وجود ندارد، فقط در وجود خودتان. آن تقدس نردبان شما به مراحل بالاتر و به طرف آگاهی و سعادت و وجد است.

بخش چهارم

23 دسامبر 1986 بمبئی

جذبه روحانی یا عطیه‌ای الهی:

مزه‌ای از ملکوت

جذبه روحانی یا عطیه‌ای الهی: مزه‌ای از ملکوت

بهاگوان عزیز،

جذبه و عطیه الهی چیست؟ همه مردم آن را دارند، هم مردم آگاه و هم مردم ناآگاه. کیفیتی غیرقابل

لمس است، وقتی کسی دارای جذبه روحانی است می‌توانم این را بگویم ولی قادر نیستم وصفش کنم.

جذبه و عطیه الهی یک سرّ است . فقط برای کسانی اتفاق می‌افتد که تمرکز بر وجود خود و انرژی‌های خود داشته اند که دچار سقوط نمی‌شوند ، که یکی شده اند، معنی اصلی کلمه « فرد».

هر فردی از جذبه الهی برخوردار است. امّا فرد به معنی غیر قابل تقسیم است . نمی‌توانید آن شخص را بخش کنید؛ نمی‌توانید به او بگویید که این بخش در شما اشتباه یا درست است. نمی‌توانید روان‌شناسی جنون جوانی را در او پیاده کنید. او یک کلّ است. این پدیده یکی بودن، متمرکز و کل، کشش مغناطیسی را ایجاد می‌کند.

هم اکنون، نمی‌توانید کشش مغناطیسی را ببینید، آهن‌ربا را می‌توانید ببینید و براده‌های آهن را که به طرف آن می‌روند، امّا مغناطیس را نمی‌بینید. هیچ نیرویی را نمی‌توانید ببینید.

تمام نیروها غیرقابل مشاهده هستند. تمام انرژی‌ها را نیز همین‌طور، جذبه الهی نیز انرژی از آگاهی است که در خود جای دارد، در آرامش، در خانه، به آن رسیده است. اکنون جایی برای رفتن نیست. آسوده بودن بدون تنش و ناراحتی و اضطراب و نیازها - خلاصه، بدون آزار رساندن و فشار برذهن - انسان را به نقطه‌ای که «وجود الهی» می‌گویند به «و» آن می‌رساند. لحظه‌ای که وجود الهی خود را لمس کنید دیگر مخلوقی جدا از عالم نیستید بلکه شما بخش و جزئی از این هستی زنده‌ی عظیم می‌شوید.

امّا مشکلات از همین‌جا برمی‌خیزند... اگر آن را در گوتامابودا ببینید، اشکالی ندارد، می‌توانید بفهمید، در انسان شکوفا شده. می‌توانید آن را ببینید. در چشمانش،

عمق را می‌بینید. در هیبتش، عظمتش را. در کلماتش، قدرتی را که فقط برخاسته از تجربه است، نه از دانش و علم.

مشکل وقتی برمی‌خیزد که شما جذبه الهی را در یک فرد عادی که هرگز مراقبه نداشته است، هرگز به درون نرفته است، و یا مثل هر فرد دیگری معمولی است، ببینید – امّا گاهی چنین می‌شود – کشش مغناطیسی احساس می‌کنید. و چون به مرکز خود نرسیده اید، مشکل می‌توان تمیزی بین فردی که مرکزیت یافته – چون کشش مغناطیسی دارد – و فردی که مرکزیت ندارد بگذارید، گرچه احساس کشش بکنید، نمی‌توانید فرق بگذارید، خیلی ساده، چون خودتان آن را در هستی خویش تجربه نکرده اید.

یک فرد عادی گاهی چیزی شبیه نیروی جذبه دارد، امّا متعجّب می‌شوید اگر بدانید که اصلاً نیرو و جذبه الهی نیست. کاملاً برعکس، فوران انرژی جنسی است. در جذبه الهی انرژی انسان در بالاترین مرکز خود است. در مرکز هفتم.[1] یعنی « ساهاس ترارا»[2] ، قرار دارد، جایی که شما وارد بی‌نهایت می‌شوید و دیگر خودی باقی نمی‌ماند. این همان انرژی است .

بشر هفت مرکز دایره‌ای دارد. و انرژی در پایین‌ترین آنها به سبب جاذبه ذخیره می‌شود . آب به سبب جاذبه به طرف پایین می‌رود؛ می‌ریزد امّا در پایین ترین نقطه. آب بدون تلاش نمی‌تواند به سمت بالا برود. مگر اینکه وسیله‌ای درست شود که سد جاذبه باشد. آب مجبور است پایین و پایین و پایین برود.

مرکز نیروی جنسی در پایین‌ترین نقطه وجودی شما است که تمام انرژی ها در آن منطقه متمرکز است. لحظه‌ای که بچه متولد می‌شود، تمام انرژی حیات خود را با خود در حالی که

---

1. در عرفان هندو قایل به وجود هفت مرکز انرژی یا هفت چاکرا هستند که از پایین‌ترین نقطه در زیر شکم شروع و به بالاترین نقطه در سر ختم می‌شود .

2. Sahastrara

در قسمت جنسی او انباشته شده می‌آورد، امّا چیز غم انگیز این است که نود و نه و نه دهم درصد مردم در همان شرایط می‌میرند، در حالی که انرژی جنسی آنها هنوز در همان قسمت می‌باشد، گرچه آن انرژی بیشتر از انرژی یک نوزاد نیست یعنی انرژی مرده یک فرد سالخورده، امّا هنوز در پایین‌ترین مرکز است.

تمام دانش دین، چیزی نیست جز تلاشی برای خلق روشها و ابزار و رهیافت‌هایی برای حذف کردن جاذبه و آزادسازی آن انرژی برای صعود به طرف بالا. همان‌طور که انرژی به طرف بالا می‌رود، می‌بینید که چطور تغییراتی در شما ایجاد می‌شود. رفتارتان تغییر می‌کند، اعمال‌تان دگرگون می‌شود، مسیر زندگی‌تان عوض می‌شود. شما متعجب می‌شوید و دیگران هم همین‌طور. چه اتفاقی افتاده است؟- آنها خشم و غضب و حسادت و تنفر شما را دیده‌اند- ناگهان عشق و محبت از شما می‌درخشد.

اگر انرژی به مرکز قلب شما برسد، که چهارمین مرکز می‌باشد، تمام زندگی‌تان شیرین می‌شود، لذت‌بخش و زیبا، و شما نصف راه را رفته‌اید اگر انرژی هنوز هم بالاتر برود، همین‌طور که صعود می‌کند، جاذبه روحانی شما بیشتر و بیشتر آشکار می‌شود، حتی برای کسانی که ناشنوا هستند و نمی‌توانند بشنوند، حتی برای کسانی که کور می‌باشند و نمی‌توانند ببینند، حتی برای کسانی که قلب ندارند و احساس نمی‌کنند. امّا جاذبه روحانی آن قدر قوی است که کور آن را می‌بیند و کَر آن را می‌شنود و کسی که قلب ندارد آن را احساس می‌نماید. همه این‌ها بستگی به این دارد که چه قدر انرژی بالا رفته باشد. بعد از مرکز قلب، جاذبه روحانی را خیلی‌ها احساس می‌کنند امّا نه همه.

مرکز سوم در گلو قرار دارد، و وقتی انرژی به این مرکز حرکت می‌کند، کلمات شما از جاذبه روحانی هستی شما

برخوردار است؛ زیرا ازقلبتان برخاسته‌اند. از درون‌تان آمده‌اند، و حامل رایحه‌ای از درونی‌ترین قسمت وجودتان هستند.

معاصرین عیسی مسیح می‌گفتند: « عیسی تحصیل کرده و با فرهنگ نبوده، مردی فقیر، فرزند یک نجار.[1] پدرش وضع مالی بدی داشت و او نمی‌توانست تحصیل کند. امّا مردم متعجب بودند: او نه می‌توانست بخواند، و نه بنویسد؛ امّا وقتی برای صحبت دهان می‌گشود، نمی‌شد کسی را با او مقایسه کرد. ربانیونِ بزرگ آن روزگار، علماء برجسته، خطیبان بزرگ، رهبران بزرگ مذهبی، کاهن اعّظم معبد بزرگ اورشلیم، همه در برابر این مرد جوان هیچ بودند. وقتی شروع کرد به تعلیم دادن فقط سی سال داشت. و وقتی سی و سه ساله بود به صلیب کشیده شد. حتی او به بهار زندگی خود نرسید (رسیدن به چهل سالگی). امّا هر کسی که صدای او را می‌شنید، چه با او موافق بود چه نبود، هنگامی که او صحبت می‌کرد احساس عجیبی به شنونده دست می‌داد، حداقل تا وقتی حضور داشت نمی‌توانستند با او مخالفت کنند. حتی فکر مخالفت هم به سرشان نمی‌زد. در حضور او شک نمی‌کردند، چیزی عمیق‌تر متقاعدشان می‌کرد. از مقولهٔ منطق نبود. دلیل و استدلال او نبود، بلکه قدرت و نیروی او بود. جاذبه الهی بود که در کلماتش جریان داشت.

در تمام یهودیه پیچیده بود که هیچکس نمی‌تواند مثل عیسی صحبت کند. حتی دشمنان او معترف به این موضوع بودند. مطلب بخصوصی نمی‌گفت؛ امّا به نحو خاصی آن را ادا می‌کرد. در حال و مقامی خاص کلام می‌گشود.

در سراسر دنیا هزاران مقاله یا علیه من به زبان‌های گوناگون نوشته شده- البته بیشتر آنها علیه من بوده است

1. در مسیحیت پدر خوانده حضرت عیسی را یوسف نجار می‌دانند.

- و همه به اتفاق در یک مورد اشتراک نظر دارند وتعجب آور است... و آن خردمندی من است. همه بدون استثناء به دو چیز اشاره کرده اند. یکی این‌که: « نباید به دیدن بهاگوان بروید. زیرا مهم نیست که او چه می‌گوید بلکه وقتی در حضور او هستید آنچه که می‌گوید به نظر درست می‌آید. وقتی به خانه می‌رسید آن وقت شک و سوءظن برمی‌خیزد.» دیگر این که برخی می‌گویند ممکن است هیپنوتیزم شوید و به ندرت اشاره می‌کنند- و هیچ کدام از من نشنیده اند – که کلمات از جاذبه روحانی برخوردارند.

من فقط یک چیز را می‌دانم که من فقط یک خطیب نیستم، هنر سخنوری را نمی‌دانم، آن چه که می‌دانم این است که اگر چیزی را تجربه کنم، می‌توانم آن را با تمام قدرتم به شما انتقال دهم، با تمام هستی و وجودم. و اگر دسترس و پذیرا باشید، شاید سخن من با انرژی جاذبه روحانی، به درونی‌ترین جای مقدس وجودتان برسد. و همین‌طور انرژی، راهش را به طرف مرکز ششم یا چشم سوم – بین دو ابرو ادامه می‌دهد. هنگامی که انرژی در مرکز ششم است، حضور شخص... حضور معنوی در آنجا و نه حضور بدنی او.

نمی‌توان کلمه ای برای آن یافت، امّا می‌توانیم تا حدودی وصفش کنیم... حضور معنوی است که شما آن را احساس می‌کنید. بدن او اهمیت کمتری پیدا می‌کند و کلمات بازتاب بیشتری را دارا می‌شوند، امّا حضور او، حضور خالص او چنان کشش عجیبی پیدا می‌کند که شما یک تجربه را می‌شناسید که می‌تواند مقداری از آن حالت را وصف کند، و آن تجربه عاشق شدن است، غیرمعقول به نظر می‌آید. قادر نیستید آن را شرح دهید ولی می‌شناسیدش. نمی‌توانید بیان کنید. ولی احساسش می‌کنید. و اگر انرژی به مرکز هفتم برسد، این نقطه ای است که یک فرد بیدار می‌شود. و انرژی به بلندترین قله تکامل

می‌رسد. سپس آن شخص یک عطیه خالص الهی است و جذبه روحانی دارد.

هر آنچه که او لمس کند طلا می‌شود.
هر کجا که بنشیند آنجا مقدس می‌شود.
و هر آنچه که بگوید متنی مقدس می‌شود.

اعمالش زیبایی عجیبی به خودش می‌گیرد. و سکون او نیز درهایی به سوی معجزه باز می‌کند. او از حقیقت می‌گوید و وقتی ساکت است، سکوتش نیز صحبت می‌کند. آن کسانی که زبان سکوت را می‌فهمند از آن لذت می‌برند و مورد رحمت واقع می‌شوند و می‌فهمند که او همان کسی است که قرن ها و در زندگی‌های متوالی (تناسخ) به دنبال او گشته اند.

قدرت جذبه روحانی یا عطیه الهی همان انرژی جنسی تغییر شکل یافته و خالص شده است. در پایین‌ترین قسمت، سمّی بود و در بالاترین مرکز به صورت شهد درآمده است. گرچه در پایین‌ترین مرکز، قدرت شگفت‌انگیزی داشت. و گاهی احساس می-کنید که نسبت به یک فرد عادی کششی پیدا کرده اید. این کشش از کشش جنسی ناشی می‌شود، و کشش جنسی کور است. و مردم عادی این نوع را می‌شناسند، و هنگامی که بر حسب تصادف با یک فرد با جذبه روحانی بر می‌خورند، چاره ای جز مجزا کردن این دو ندارند.

و به همین دلیل سؤال کرده‌اید که چرا گاهی در افرادی که بیدار می‌باشند و در بعضی دیگر که بیدار نیستند این قدرت احساس می‌شود. هر دو یک قدرت نمی‌باشند، گرچه از یک نیرو منشعب شده اند. امّا آن که از مرکز پایین می‌آید، ناپخته، ابتدایی و حیوانی است. تأثیر آن شما را به پایین‌ترین سطح هستی می‌کشاند.

امّا اگر یک فرد با جذبه روحانی پیدا کنید، خوشبخت خواهید بود.

فقط درکنار پاهای او بنشینید کافی خواهد بود؛ زیرا انرژی خودرا چه، کسی درآنجا باشد یا نباشد مثل دوش از خود جاری می‌کند. اگر پذیرا باشید و فقط نزدیک او نشسته باشید، اولین مزه مذهب را خواهید چشید .
من آن را مزه می‌نامم، و نه فهمیدن؛ و نه دانش. حقیقتاً یک مزه است. تمام هستی شما را حس می‌کند هر تار از وجودتان آن را لمس می‌کند، تغذیه‌ای الهی.
اجازه دهید خلاصه کنم: انرژی جذبه روحانی، غذای الهی است از کسانی سرازیر می‌شود که خود به خانه رسیده‌اند.

بهاگوان گرامی
احساس عجیبی از ایجاد چیزی در زندگی‌ام دارم. سرود می‌نویسم و دلم می‌خواهد آن را بخوانم. آنها بیان‌گر احساساتم هستند و شاید چون شما در دلم جای دارید، از احساسم نسبت به شما صحبت کنند.
می‌شود لطفاً راجع به خط تمیز بین احساس عصبی و خلق چیزی زیبا صحبت کنید؟ آیا قدم نهادن در این راه برایم مفید است؟

اجبار برای خلق چیزی اولین پرتو از نور در تاریکی شب روح شما است. اجبار برای خلق، همانا اجبار در اشتراک با فعل **خدا** است.
خدایی به شکل انسان وجود ندارد، امّا خلاّقیتی شگفت‌انگیز در همه‌جا است. خدا برای من یک خالق نیست بلکه خدا کلّ این خلاّقیت است. و هرگاه که شما احساس اجباری از خلاّقیت دارید، اجباری است برای دیدن **خدا**. اجباری است برای این‌که به سهم خود خدایی کوچک باشید. فقط با خلق یک چیز احساس تکامل می‌کنید.
شما سرود می‌سرایید، خوب است. می‌خواهید بخوانید. با اجازه چه کسی صبر می‌کنید؟ بخوانید و بخوانید، با حرارت.

امّا یک چیزرا به خاطر داشته باشید، خلاّقیت دوامکان دارد. یک این‌که از سکوت[1] شما برخیزد، که آن‌عشق، فهم، شفافیت بینایی شما، دوستی صمیمانه شما با هستی است. آن وقت خلاّقیت سالمی می‌شود. امّا اگر در اثر مراقبه و سکوت و آرامش و فهم و عشق نباشد، خطر در کمین است. ممکن است از ذهن مغشوش شما برخاسته باشد، از جنون شما. هر آنچه که از ذهن تحت فشار شما آمده باشد، به هر حال کمکتان می‌کند. آسوده می‌شوید، آنچه که درون‌تان می‌چرخیده و دور می‌زده، رهایش کرده‌اید، امّا فرد دیگری را آزار خواهد داد. ممکن است خیلی افراد دیگر را آزار دهد. زیرا آوازی که از درون زندان شما رها شده یک مسأله شخصی بوده و حالا آن را عمومی کرده‌اید.

و اگر آواز برگرفته از نوعی دیوانگی باشد، نوعی اغتشاش، حتماً احساس راحتی می‌کنید امّا به بهایی گزاف. میلیون‌ها نفر در طی هزاران سال تحت تأثیر آن واقع شده‌اند. آسوده شده‌اید امّا احساس مسئولیت نکرده‌اید. عاقلانه رفتار نکرده‌اید، انسانی رفتار نکرده‌اید. آوازهای شما، نقاشی‌هایتان، رقص شما، همه کیفیات ذهن شما را دارا هستند، از جایی که آمده‌اند.

به نقاشی‌های پیکاسو بنگرید. آن دوست بیچاره نیاز به شناختن او به عنوان یک نقاش یا خلاّق از طرف جهانیان ندارد، احتیاج به روان درمانی دارد. نقاشی‌های او مثل استفراغ می‌ماند. او یک نابغه است؛ دید جالبی نسبت به رنگ دارد. امّا او آرام و قرار ندارد. احساس شادی نمی‌کند او زندگی را یک هدیه نمی‌بیند. نقاشی‌هایش نشان دهنده‌ی انکار زندگی است. نقاشی‌هایش نا امیدی، یأس، اضطراب و اغتشاش بیرونی او را نشان می دهد، نمی‌توانید موضوع

---

1. منظور مراقبه یا مدیتیشن است. [مترجم]

نقاشی‌ها را تجسم کنید. امّا چون نابغه است، اگرچه خلاّقیت او مثل گوتاما بودا نیست، احساس هنری و ظریفی دارد.

او هر چیزی غیر از کمی مراقبه دارد. به جای کمی مراقبه، کمی دیوانگی در وجود اوست.

تقریباً تمام نقاشان دنیای معاصر، یک یا دوبار حداقل به بیمارستان‌های روانی فرستاده شده اند. تمام آنها، یک سال، دو سال، سه سال در تیمارستان‌ها بوده اند.

شعرای بزرگ در تیمارستان بوده اند. رقاصان بزرگ، مثل « نی جین کسی »[1].

عجیب است که غرب هنوز نفهمیده چیزی اشتباه است. چرا دانشمندان شما، هنرمندان‌تان، نقاشان‌تان، خوانندگان‌تان، شُعرایتان، رقصندگان‌تان، تمام نوابغ خلاّقگر، قربانی جنون می‌شوند؟ این مسأله هرگز در شرق اتفاق نیفتاده است. به این معنی نیست که ما خلق نکرده ایم، ما بیشتر از هر کشور دیگری در جهان خلق کرده‌ایم. امّا حتی یک مورد ساده هم هنرمندان بزرگ، داستان‌نویسان بزرگ، شاعران برجسته، یا عرفای برجسته نبوده اند که دیوانه شده باشند. کاملاً این امر در شرق ناشناخته است.

برعکس، متعجّب می‌شوید وقتی بدانید که در شرق دور، بخصوص در ژاپن، دیوانه‌ها را به صومعه‌های فرقه «ذن» می‌برند تا درمانشان کنند. به آنها جای زیبایی می‌دهند، در کلبه‌ای کنار دریاچه با قوهایی در آن، همراه با پرندگان، گل‌ها، درخت‌ها، صخره‌ها و سنگ‌ها، که کاملاً ژاپنی هستند. هیچکس تاکنون فکر نمی‌کرده که آن صخره‌ها دیوار باغ شوند. مردم صخره را می‌کنند تا باغ درست کنند. در ژاپن، صخره‌ها را جمع آوری می‌کنند تا باغ درست نمایند! شما چه هنرمندی هستید که باغ را بدون صخره می‌توانید درست کنید؟! آنها

1 . Nijinksy

آن مرد دیوانه را در جای راحتی می‌گذارند. اگر او نقّاش باشد، تمام امکانات نقاشی را در اختیارش می‌گذارند... امّا اجازه هیچ گونه صحبتی را با کسی ندارد، اجازه ندارد به هیچ کس نقاشی‌های خود را نشان دهد. – اجاقی در آنجاست – بعد از نقاشی، باید آنها را در آتش بیندازد.
برای سه هفته باید ساکت در آنجا بماند، و معلم ذن هر روز برای دیدن نقاشی های او می‌رود، آیا نقاشی‌ها تغییر کرده، آیا معقول شده اند؟، روزی که می‌بیند نقاشی کاملاً معقول است او را آزاد می‌کند. از نقاشی برای آزادی او استفاده می‌کنند. امّا نقاشی‌ها را در اجاق می‌سوزانند. نباید به مردم نشان دهد، شما دیوانه اید و دیوانگی خود را اشاعه می‌دهید.
قبل از شروع به ساختن آواز و سرود و رقص، ابتدا آگاهی درستی را به وجود آورید، بیداری درست، پس آنچه که از شما بیرون بیاید، خیر و رحمتی برای بشریت است و نه شر. ضابطه و معیارش همین است تا وقتی خیر و برکت نیست به درون اجاق بیندازید. آسوده شده اید امّا سبب آزار دیگری نمی‌شوید.
در شهری زندگی می‌کردم که یک پزشک « هُموپاتیک »[1] روبروی خانه ما قرار داشت. او یک بنگالی بود. در
هندوستان بنگالی‌ها با طب هموپاتیک خو گرفته اند؛ خیلی عجیب است، زیرا به نظر نمی‌رسد که دلیلی برای علاقه آنها به هموپاتیک وجود داشته باشد.
هموپاتیک در آلمان بوسیله دانشمندی آلمانی ابداع شد. پس اگر هندی‌ها علاقمند به هموپاتی باشند قابل فهم است ولی بنگالی‌ها چه‌طور؟ حتی نمی‌توانند در مقابل حمله کسی که می‌خواهد آنان را بکشد فرار کنند. زیرا لباسشان به

1. معالجه امراض به وسیله تجویز دارویی که در اشخاص سالم علایم مرضی را به وجود آورد . علاج به مثل [مترجم]

گونه‌ای است که به سرعت می‌افتد، آن‌قدر سست است که همین قدر که به تن‌شان می‌ماند معجزه است. پس نمی‌توانند اهل جنگ باشند.

منزل دکتر روبروی من بود، پس با هم دوست شدیم. امّا او یک شکنجه‌گر بود. معمولاً پزشکان هموپاتیک مراجعین زیادی ندارند، لذا تا آنجا که می‌توانست مرا شکنجه می‌داد. من هم عمل متقابل انجام می‌دادم. به این‌صورت که: هر وقت پدرم برای دیدنم می‌آمد، او را به نزد دکتر می‌بردم او هم می‌گفت: «من که کاملاً خوب هستم. چرا همیشه مرا پیش آن دیوانه می‌بری؟ من بیشتر از او از این طب اطلاع دارم.»

پدرم عادت به این روش درمانی داشت.

امّا می‌گفتم: « نه حالا که اینجا آمده اید بهتر است یک بررسی مجدّد نیز بشوید.»

او می‌گفت: « عجیب است، هر دفعه دیرتر از قبل نزد تو می‌آیم آن هم به سبب این دکتر! چون می‌دانم مرا با او رها می‌کنی و خودت فرار را بر قرار ترجیح می‌دهی» و این کار من بود. در هموپاتی، از شما می‌پرسند... اگر سر درد دارید با پرسیدن انواع بیماری‌ها از طفولیت تا به حال و این‌که در چه قسمتی از بدن بوده است آن را ردیابی می‌کنند.

پدرم عاشق هموپاتی بود، و دکتر با دیدن پدرم، اعصابش فرو می‌ریخت. چون پدرم عادت داشت از بیماری‌های پدربزرگش شروع کند، و شاید فقط یک سردرد مختصر داشته باشد و دکتر به او می گوید: «صبرکن من به این داستان ها گوش کرده ام. می‌دانم! سه نسل را، همه چیز را می‌دانم. و شما فقط یک سردرد مختصر دارید؟ این دارو را بگیر!»

امّا پدرم می‌گوید: « این درست نیست. کارت را ادامه بده. اول باید کامل به حرفهایم گوش بدهی، زیرا همه چیز به هم ربط دارد.»

و این چیزی است که هموپاتی به آن معتقد است: که هرچیزی، هر بیماری با بیماری دیگر در ارتباط است؛ الگویی وجود دارد، سردرد از آسمان نمی‌آید. باید از پدربزرگت به تو رسیده باشد! اگرچه هم‌اکنون او در آسمان است...

امّا به طریقی ارتباط دارند. و پس از سه یا چهار ساعت شرح آن... و دکتر در حالی که دست به سرش می‌کشد، زیرا چندین بار این داستان تکراری را شنیده است، طبیعتاً سردرد می‌گیرد. زمانی که پدرم داستانش را تمام کند، به من می‌گوید حالا می‌توانیم برویم.

و من می‌گویم: « پس سردردتان چه شد؟»

او می‌گوید: « سردردم خوب شد».

و دکتر یک روز گفت: « خوب نشده بلکه آن را به من منتقل کرده است! چند ساعت گوش دادن به یک داستان تکراری! و می‌دانم که از پدربزرگم به من نرسیده است، لذا هیچ دارویی برآن تأثیر ندارد. چون از پدربزرگ شما رسیده، و در هیچ جای طب هموپاتی نوشته نشده که در مقابل بیماریی که از پدربزرگ دیگری به بیمار می‌رسد چه باید کرد. حالا باید تحمل کنم. چه مدت اینجا می‌مانید؟»

و من گفتم: « هر قدر که بخواهید. زیرا پدرم آزاد است و مشکلی ندارد.» امّا فردا صبح دکتر به تپه مجاور رفت.

بعد از هفت روز تلفن زد: «آیا پدرتان هنوز آنجاست؟ زیرا من یک پزشک فقیر هستم و نمی‌توانم زیاد در این محل بمانم، خیلی خرج دارد.»

زندگی در کل به هم مربوط است.

هر چیزی به هم مربوط است. اگر می‌خوهید آواز بخوانید، فقط به خود نگاه کنید چرا؟ اگر می‌خواهید برقصید، فقط درون خود را بنگرید. از کجا اجبار رقصیدن می‌آید و چرا؟ شما را منع نمی‌کنم. می‌توانید برقصید، می‌توانید آواز بخوانید، هر کاری که بخواهید می‌توانید انجام دهید، امّا

به خاطر داشته باشید که نباید در زندگی دیگری مداخله نمایید، حتی با یک آواز، حتی با یک رقص.

زندگی بسیار نازک و تُرد است.
یک چیز کوچک می‌تواند زیر و رویش کند.

توصیه من این است، آن اجباری که در خود حس می‌کنید خوب است. حالا آنچه که شما احتیاج دارید؛ کمی سکوت، آرامش و استراحت توأم با تن‌آرامی[1] و بدون ذهنیت است؛ تا اینکه مثل نی توخالی شوید. و آوازی که می‌خواهید از درونتان بیرون آید، خود می‌آید، و رقص نیز می‌تواند بیاید؛ امّا مخلوق شما نیستند. ذهن شما هیچ ارتباطی با آنها نداشته است؛ از ماوراء می‌آیند.
ذهن را به کنار گذاشته اید.
مراقبه همانا کنار گذاشتن ذهن، و باز کردن دری به سوی آگاهی شما است، ارتباط فوری با هستی.
اگر ذهن خالق آنها نباشد، بگذارید آوازها بیایند، رقص‌ها واقع شوند. برای شما و تمام دنیا رحمت می‌باشند. با آنها شریک شوید.
امّا وقتی شریک شوید که از سکوت برخیزند، از سلامتی، از تداخل با وجود.

بهاگوان عزیز
مشکل واقعی من این است که، آیا اگر همه چیز را به خاطر کسانی که منتظرم هستند رها نکنم و نروم، ترسو می‌باشم؟ نامزدم، مادر بیمارم که ممکن است از غصه دوری من بمیرد، شغلم، دوستانم، همه را ممکن است به زحمت انداخته باشم...

1. relaxation

و علی‌رغم ناامنی بیرونی که ممکن است خود را در آن قرار دهم آیا اگر در این باغ زیبایی که از حضور شما برایم درست شده، جایی که واقعاً در آن احساس زندگی می‌کنم نمانم، یک ترسو هستم؟ آیا با این کار موقعیت خوب و زیبایی را از دست می‌دهم یا هنوز وقتش فرا نرسیده است؟

مادر پیرتان منتظر است و آن‌قدر پیر است که ممکن است اگر به خانه نروید، بمیرد. نامزدتان منتظر شما است. تمام فامیل‌تان، دوستان‌تان، شغل‌تان، اگر برنگردید ترسو هستید.

امّا می‌توانم اقامت طولانی شما را در اینجا بفهمم.

در آن صورت ترسو نیستید. زیرا اگر بگویم که« همین‌جا بمانید» خواهید ماند، بالاخره مادران خواهند مرد، نمی-توانید کاری بکنید. این‌که بروید یا نروید مادرتان سر موعد خواهد مرد، در همان روز. گرچه اگر نروید، در تمام زندگی خود احساس گناه خواهید کرد که او را کشته اید. آیا فکر می‌کنید کسانی که هرگز پدر و مادر خود را ترک نکرده-اند... پدر و مادرشان برای همیشه زنده بوده اند؟

هر کسی می‌میرد. سعی می‌کنم تا وضع را برایتان روشن کنم که احساس گناه نداشته باشید. مادران خواهند مرد، پدران نیز همین‌طور. هر کسی می‌میرد. برای من این مهم است که شما احساس گناه نکنید. نامزدتان منتظر شماست. اگر اینجا بمانید احساس گناه خواهید کرد. باید به او قول داده باشید که به زودی باز خواهید گشت. و عکس قول خود عمل می-کنید. نه من چنین پیشنهادی نمی‌کنم.

به شما می‌گویم: به خانه بازگردید، ترسو نباشید. حالا... معلوم نیست که نامزدتان آنجا باشد. شاید عقیده اش عوض شده. اگر باهوش باشد، از وقت خود لذت برده و نامزد دیگری شده است با این خیال که دیگر باز نمی‌گردید!

در این موقع با ماندن در اینجا ترسو هستید. باید بروید و ببینید چه اتفاقی افتاده است. نامزدتان کجاست؟ احساس من این است که حتی اگر شما را ترک نکرده، ترکتان خواهد کرد. میانگین زمانی برای یک فرد باهوش که منتظر کسی بماند سه سال است. نمی‌دانم چند سال با او نامزد بوده‌اید... بعد از سه سال خسته می‌شوید.

برگردید... پیشنهاد دیگری دارم: من با شما می‌آیم! این‌طوری آسان‌تر است. محبت شما به من، اطمینان‌تان به من و تصمیم‌گیری‌تان، و تلاش‌تان برای پیدا کردن این زندگی همه‌اش هست... .

می‌توانید هرکجا که باشید مراقبه را انجام دهید. نیازی به اینجا نیست. در حقیقت، خیلی بهتر است که برگردید به دنیا، و گاهی برای تجدید قوا به اینجا بیایید. با این طریق دیگر احساس گناه نمی‌کنید. اگر به خانه بازگردید و آن دختر را نبینید، احساس گناه نمی‌کنید. احساس آزادی و آسودگی می‌کنید و می‌توانید فرد دیگری را انتخاب نمایید.

همچنین مادر خود را می‌یابید. هر آنچه را که در اینجا به شما الهام می‌کند، اگر مادرتان را دوست بدارید، حالا وقتش رسیده که نزدیک وی باشید. فقط نزدیک بودن کمکی نمی‌کند. وقتش است که به او کمک کنید تا در سکوت باشد، مراقبه کند، آن‌وقت زیبایی مرگ را درمی‌یابد. بنابراین خود را بدون مقاومت در اختیار هستی می‌گذارد، بدون جنگ بدون زد و خورد.

اگر به مرگ خوش‌آمد بگوید، مرگی نخواهد بود.

مرگ در مقاومت شما نهفته است. زمانی‌که به او رخصت دهید، متعجب می‌شوید: مرگ واقعیت ندارد. خیلی ساده خانه را عوض می‌کنید، از یک بدن به بدن دیگر.

پس بروید و با مادرتان در مراقبه شریک شوید. این بزرگ-ترین هدیه‌ای است که شما می‌توانید قبل از ترک

دنیا به او بدهید. همین‌طور مراقبه را با نامزدتان شریک شوید، قبل از این‌که شما را ترک کند. اگر او بخواهد برود مراقبه جلویش را نمی‌گیرد برعکس به شما کمک می‌کند تا بیشتر به چیزها واقف شوید.

مردمی را دیده‌ام که سال‌ها با یکدیگر زندگی کرده‌اند، تمام زندگی‌شان، امّا همیشه درباره طلاق اندیشیده‌اند. امّا شهامت کافی برای تنهایی و جدایی از همسر را نداشته‌اند. زیرا او تمام بدبختی شما است، چگونه بدون بدبختی زندگی کنید؟ وقتی به خانه می‌آیید، آن‌قدر خالی به نظر می‌آید که هیچ کس به شما نِق نمی‌زند.

شنیدم کسی به رستورانی رفت و غذا سفارش داد. پیشخدمت حیران شد زیرا دستور عجیبی داد. و آن این بود: چهار تکه گوشت کاملاً سوخته.

زن به او نگاه کرد.

« و دو نوع سبزی بدون نمک، و در خاتمه قهوه کاملاً سرد بدون شکر و شیر.»

زن پیشخدمت گفت: « دستور عجیبی است، من اینجا...»

او گفت: « دستور عجیبی نیست. به جلو در رستوران نگاه کنید، به آنچه‌که‌روی تابلو نوشته‌اید: شما در اینجا کاملاً احساس می‌کنید که در خانه می‌باشید. من هم تلاش می‌کنم تا در خانه باشم.»

زن گفت: «میل خودتان است» نهار را آماده کرد و جلوی او روی میز گذاشت و نزدیک او ایستاد شاید کار دیگری داشته باشد.

او گفت: «چرا اینجا ایستاده‌اید؟ جلویم بنشینید!»

زن گفت: «چرا؟»

او گفت: «به من نِق بزن! تا وقتی به من نِق نزنی، احساس نمی‌کنم که در خانه هستم و از غذایم لذت نمی‌برم.»

فقط عادات زندگی دراز... طلاق گرفتن آسان نیست. زیرا مردم عادت می‌کنند. و به این خاطر مراقبه خطرناک می‌شود. زیرا به شما اجازه نمی‌دهد که عادت کنید. همیشه هوش و ذکاوت شما را تیز نگاه می‌دارد. و می‌توانید به محض ترشیدگی، آن را ببینید.

احمقانه است که از شیر ترشیده ناراحت شوید. و از چیزی که لذت زیبایی، و داستان و شعر خود را از دست داده است. اکنون چرا همدیگر را می‌کشید و شکنجه می‌دهید؟ به احتمال زیاد نامزد شما رفته است. بشر ملکیّت ساکنی ندارد. بشر قابل حرکت است، حیوانِ باشعور است. شما در اینجا مراقبه می‌کنید. دختر بیچاره در آنجا چه کند؟ باید بخورد، بنوشد، بخوابد، دوش بگیرد. چه اشکالی دارد اگر نامزدی خود را با شما به هم بزند و دیگری را اختیار کند؟ فقط همان عادات قدیمی، ادامه کارهای عادی زندگی.

امّا اگر هنوز نرفته است، به امید روزی است که برگردید و مراقبه خود را با او سهیم شوید. به هردو شما کمک خواهد کرد تا آزاد باشید. آن‌وقت عشق هدیه آزادی است بدون هیچ قید و شرط.

به مادرتان آموزش دهید، به نامزدتان، به دوستان‌تان و دفعه دیگر، کسانی که می‌توانند بیایند، آنان را بیاورید.

امّا اگر در اینجا بمانید، حتماً شما را ترسو صدا خواهم کرد؛ زیرا با واقعیت روبرو نشده اید.

هرآنچه را که در اینجا میسر است فرا بگیرید و در هر کجا که می‌خواهید آنها را تمرین نمایید. و اگر احساس کردید دوباره باید یادآوری مطالب فراموش شده را داشته باشید، بازگردید و دفعه دیگر تنها نیایید. درست نیست نامزد خود را در آنجا تنها بگذارید. اگر او را دوست دارید و اگر به دنبال مراقبه به اینجا آمده اید می‌بایستی او را همراه

خودتان می‌آوردید زیرا باید در این ماجرا شریک باشد. مشترکی وجود داشته باشد.
بار دیگر با این دختر یا یک دختر دیگر. فقط یک چیز را به خاطر داشته باشید: آن دخترها از من نپرسند که اگر اینجا بمانیم شهامت است یا اگر برویم. فقط اینجا باشند.
پس مراقب باشید. اگر بخواهید از دست هر زنی آزاد باشید، او را اینجا بیاورید. مشکلی نخواهید داشت، خودش شما را آزاد خواهد گذاشت. و معجزه این خواهد بود که هردوتان با یکدیگر مراقبه داشته باشید. و این ملاقات واقعی خواهد بود. در غیر این‌صورت فقط بدن‌ها همدیگر را ملاقات می‌کنند. که به آن ملاقات نمی‌گویند فقط بازی و فرار کردن است.
اگر در سکوت آگاهانه با همدیگر باشید، در مراقبه، در صلح، اساس دوستی درستی را می‌ریزید که می‌تواند ادامه یابد. نه دراین زندگی بلکه درکنار یکدیگردر زندگی‌های متعدد. و شدیداً در درک مشکلات و ناملایمات به یکدیگر یاری می‌کنید.
پس پیشنهاد من این است: اینجا باشید، مراقبه را فرا گیرید. به منزل برگردید، دیگران را در مراقبه خود سهیم کنید و هروقت که می توانید بیایید، بازگردید، این یعنی شجاعت واقعی، مواجه شدن با زندگی، و نه فرار از آن، و هر تلاشی را برای کسب آگاهی بکنید و نه این‌که بگذارید زندگی سد راه شما شود. فکر می‌کردید که شهامت امر ساده‌ای است، اینجا باشید و یا به خانه برگردید. شهامت کمی پیچیده است.
به منزل بازگردید امّا مرا فراموش نکنید. من در قلبتان با شما می‌آیم پس هرگاه خواستید مرا فراموش کنید، دستها را روی قلبتان بگذارید، و فوراً با من ارتباط برقرار کنید.

شاگردان من در سراسر دنیا هستند. مشکل است همه آنان را در یکجا گرد هم آوریم. اگر همه را در یکجا جمع کنیم کار مهمّی انجام داده‌ایم. یک میلیون نفر در یکجا. امّا تمام دولت‌ها را ترسوها تشکیل داده‌اند. از مردم می‌ترسند.

وقتی ببینند که یک میلیون نفر به فردی گوش فرا داده‌اند، که حاضرند به‌خاطر محبّتی که به او دارند، در موقع لزوم حتی جان خود را نیز بدهند... این ترس را تمام سیاستمداران دنیا دارند. من از چنان قدرتی در دنیا برخوردارم که نباید به‌هیچ عنوان به من اجازه دهند که در یک جا ساکن باشم. زیرا وجود من ممکن است برای منافع اعطا شده خطرناک شود، برای دولت‌ها، برای کلیساها.

و آنها درست می‌گویند.

امّا ترسو هستند.

باید با آن روبرو شوند؛ به من اجازه دهند. می‌بایستی در ایجاد جامعه دیگری به‌من کمک کنند. آنان شکست خورده‌اند. ده هزار سال شکست پی‌درپی؛ دیگر چه می‌خواهند؟ شکست خورده‌اند، و امکان ندارد که نظام آنان دوباره موفق شود. زمانی موفق می‌شوند که زندگی را در روی کره زمین نابود کرده باشند.

باید بیندیشند که ایجاد جامعه دیگر وقتی می تواند میسّر باشد که به آن مجال داده شود. مردم می‌توانند به طریق دیگری زندگی کنند که شاید از این بهتر باشد. و شاید دیگران مایل به‌زندگی به‌همین طریق باشند. امّا دوباره این ترس که در زندگی جدید آنان قدرتی نخواهند داشت بروز می‌کند. در آن زندگی همه‌چیز فرق می‌کند به‌طوری که کسانی از قبیل رؤسای جمهور، نخست‌وزیران، فرمانداران، سناتورها که از انانیّت خود لذت می‌برند، هیچکس نخواهند بود.

به نظر من، هیچجا برای این مردم وجود ندارد. من نقاشان، شعرا، خوانندگان، رقصندگان، موسیقی‌دانان را می‌بینم.

اقسام مردم زیبایی که زندگی می‌کنند، دوست دارند و در زندگی به‌روی همه چیز لبخند می‌زنند، زیرا همه چیز مضحک است؛ ما حس بذله‌گویی خود را از دست داده‌ایم.

و این سیاستمداران، این کشیشان و این معلمین... این افراد، حس بذله‌گویی آدمی را خدشه‌دار کرده‌اند. برای قدرتمندان، مزاح عملی علیه آنان به‌حساب می‌آید - مردم به‌آنان می‌خندند - پس بهتر است خنده را از بین ببرند.

و خنده را از بین برده‌اند.

از بشر صورتی دراز و غمگین ساخته‌اند و بشریت را قانع کرده‌اند که این است زندگی.

به کلیسا بروید. مثل قبرستان به‌نظر می‌آید. در واقع قبرستان هم هست. زیرا پرستش عیسی روی صلیب... آیا آن مردم را دیده‌اید- از پاپ گرفته تا کشیشان رده‌های پایین‌تر- صلیب دارند، صلیب‌های طلایی دور گردنشان انداخته‌اند، امّا عیسی را گم کرده‌اند. خیلی عجیب است صلیب به‌خاطر عیسی آنجاست؛ امّا عیسی کجاست؟ و چرا صلیب را بر او ترجیح داده‌اند؟

می‌توانستید عیسای زیبایی با لب خندان داشته باشید. امّا جامعه خنده را هیچ کجا نمی‌خواهد چون عیسی رفته پس صلیب باقی مانده است. حالا صلیب نمود مرگ است، نه زندگی. صلیب‌ها از طلا ساخته نشده‌اند و هنگامی که شما را به صلیب می‌کشند، آن را به‌دور گردنتان نمی‌اندازند بلکه گردنتان به آن آویزان است. این مردم چه می‌کنند؛ بشریت را مسخره‌ی خود ساخته‌اند؟

بهاگوان گرامی:

یک روز شما در مورد غرور صحبت کردید. انگار از جدایی دوستی دیرینه یاد می‌کردید. زندگی که من در آن بزرگ شده‌ام، غرور و تواضع را دو صفت مقابل هم به من معرفی کرده است. قلبم می‌گوید زمانی می‌توانم

کامل شوم که هردو آنها با یکدیگر روبرو شوند. آیا تواضع همان بخش مؤنث و غرور بخش مذکّر من است؟ و آیا همدیگر را درقلبی دوست داشتنی ملاقات می‌کنند؟

شما هم مرد و هم زن آفریده شده اید. مجسمه هایی از شیوا متعلق به‌پنج یا هفت هزار سال پیش داریم که نیمی از آن زن و نیمی دیگر مرد است.

وقتی برای اولین‌بار غربی‌ها درصدد شناسایی این مجسمه ها برآمدند، خندیدند. در حقیقت هرنادانی می‌خندد. امّا آن قدر عجیب است که درست در آغاز همین قرن، «کارل گوستاو یونگ» کشف کرد که از لحاظ روانی بشر هردو، زن و مرد است؛ می‌بایستی چنین باشد، زیرا او از یک زن و یک مرد متولد شده است. پدرتان سهمی داشته و مادرتان نیز سهمی دیگر. شما نمی‌توانید فقط یک مرد یا یک زن باشید.

هردو آنان هستید. امّا تمام جامعه تلاش دارند تا این عقیده را بقبولانند که مرد، مرد است و زن، زن و از یکدیگر جدا می‌باشند.

چرا در این جدایی پافشاری می‌کنند؟ زیرا تا وقتی زن جداست نمی‌تواند برده شود. او را استثمار نمی‌کنند. نمی‌توانند او را به فحشاء بکشانند. امّا از آنجا که می‌خواهند جامعه مرد سالار باشد و هیچ قدرتی در دست زنان نباشد، نمی‌گذارند تحقیق عمیق‌تری روی این موضوع بشود. چه چیزی در زن است که مرد را جذب می‌کند و یا برعکس، چه چیزی در مرد است که زن را به طرف خود می‌کشد؟

کارل گوستاو یونگ دریافت که هرکس در خود حامل جنس مخالف است. نیمی از وجودش را جنس مخالف تشکیل می‌دهد. و این نیمه از جنس مخالف است که پدیده عشق را در او بوجود می‌آورد. عشقی که درگیرش می‌شوید.

هرمردی مادر دارد، اشتراک او در خون، در استخوان‌هایش در جوهرش. در ناخودآگاهش هنوز فکر یک زن را دارد: مادرش. و

هرگاه که او زنی را می‌یابد که تاحدودی شبیه مادرش است، عاشق او می‌شود. و به‌این سبب است که نمی‌تواند بگوید که چرا عاشق شده است. نمی‌داند در ناخودآگاهش آرمان مادرش می‌باشد، امّا عاشق شدن یک امر خودآگاه است. ناخودآگاه آرمان را می‌شناسد، خودآگاه زنی را که او در دام عشقش گرفتار شده.

خودآگاه و ناخودآگاه واژه‌های قابل بیانی نیستند. با یکدیگر سخن نمی‌گویند؛ نمی‌توانند، یکی خودآگاه است و دیگری ناخودآگاه. وقتی کسی خواب است شما در کنارش می‌نشینید ولی نمی‌توانید با او صحبت کنید.

زن و مردی که در درون‌تان هستند همدیگر را می‌بینند. بین آن دو در کشویی وجود ندارد. شما هردو آنها با هم هستید - هر سانت، هراتم، هرسلول - . پس مسأله ایجاد زوجیّت نیست، مسأله فقط به‌خاطر آوردن این است که: زوجیّت هم‌اکنون اتفاق می‌افتد، بدون آن نمی‌توانید زنده باشید.

در سکوت بنشینید، درون‌تان را ببینید متعجّب خواهید شد وقتی که صفات زنانه و مردانه، بدون تلاشی از جانب شما با یکدیگر می‌آمیزند. در حقیقت اختلاط آنها جدل زندگی است. زندگی سالمی را ادامه می‌دهید... سالم‌تر است وقتی که آمیزش آن دو به کمال نزدیک باشد؛ و سالم نخواهد بود اگر زوجیّت به‌واسطه ترتیب اجتماع دگرگون شود.

آیا دیده‌اید؟ جوامعی که مخالف نیروی جنسی بوده‌اند، طول زندگی‌شان کوتاه بوده و معدّل دوره‌ی زندگی آنها طولانی نبوده است. و جوامعی که مخالف آن نبوده‌اند، از زندگی طولانی‌تری برخوردار بوده‌اند. و جوامع ابتدایی که از مبلغین بزرگ و کشیشان و فلاسفه شما چیزی نشنیده‌اند، و به‌طور طبیعی زندگی می‌کنند، عمر طولانی‌تری دارند. در آنجا حتی هزاران نفر را پیدا می‌کنید که فراتر از خط صدسالگی رفته‌اند. حتی از صد و پانزده سالگی نیز گذشته‌اند.

من نمی‌دانستم ولی دوستی از قفقاز عکسی برایم فرستاد. مردی می‌خواست با زنی ازدواج کند. مرد صد و هشتاد سال و زن صد و هفتاد و دو سال سن داشت. ازدواج ! این فکر را دوست دارم. حالا وقتش است، زمان مناسبی برای ازدواج !. در زندگی باید خیلی کارها کرد، تمام کارهایتان را بکنید، و وقتی صد و هشتاد ساله شدید، ازدواج کنید. قبر را آماده و سپس ازدواج کنید؛ زیرا بعد از ازدواج دیگر کاری ندارید که انجام دهید. پس ماه عسل خوبی داشته باشید زیرا بعد از آن قبر است که نصیب همه می‌شود.

چرا کسانی که نیروی جنسی را محکوم نمی‌کنند، طول عمر بیشتری دارند؟ زیرا آمیزش کیفیات و صفات مذکر و مؤنث آنها به‌طور طبیعی انجام می‌گیرد. مانع و سد ندارد؛ سرکوب نمی‌شود.

نباید شما کاری کنید. فعل و انفعالات شیمیایی بدن خودش این کار را انجام می‌دهد. تمام کاری که باید بکنید این است که مراقب باشید، آرامش داشته باشید، و فقط معجزه‌های طبیعت را ببینید که در بدن‌تان اتفاق می‌افتد. شما بهره‌مند از معجزه‌ی ساده‌ترین امر در خودتان هستید- زندگی، آگاهی، عشق و بالاخره **خدا**- ولی مثل گداها اینجا و آنجا را جستجو می‌کنید.

هر فردی مثل یک امپراطور[1] متولد می‌شود؛ باید آن را اعلام کند. من می‌خواهم که شاگردانم امپراطور باشند، نه گدا. و یک بار که عظمت خود را به‌خاطر آورید، می‌توانید آن را ادعا کنید- همان‌جاست، در درون شما- هیچ کس مانع شما نمی‌شود. پس مسأله‌ای برای آمیزش مؤنث و مذکر درونتان ندارید. نیازی ندارید آنها را بیامیزید، بلکه احتیاج به بیداری و آگاهی بدون صدا، درباره آنچه که در شما اتفاق

---

1. این واژه را شاید بتوان مترادف با خلیفه گرفت (اشاره قرآن کریم به خلیفة الله) [مترجم]

می‌افتد، دارید. و متعجّب می‌شوید که همه چیز درست است و وقتی خراب می‌شود که شما در آن مداخله کنید. به غیر از مداخله شما، گناهی وجود ندارد.

بهاگوان عزیز

یک روز گفتید که هرچه ما بیشتر به‌دیگری متکّی باشیم، بیشتر از او بیزار می‌شویم. آیا شما برای من دیگری هستید؟ می‌دانم که هم اکنون به‌شما متکّی هستم. و با تمام قلبم به آن بله می‌گویم، امّا مرا به‌این فکر می‌کشاند که مبادا از شما نفرت پیدا کنم زیرا وابسته شده‌ام. آیا می‌شود به‌قلبم معرفت داده و مرا از این درد نجات دهید.

هیچ کس به‌من متکّی نیست. من که انبوهی برده درست نکرده‌ام تلاشم درست در جهت مخالف آن است. بیرون کشیدن شما از خیل بردگان و ساختن شما به‌عنوان فردی مستقل.

امّا از جانب شما، این مسأله را درک می‌کنم. فکر می‌کنید که متکّی به من شده‌اید. اشتباه فهمیده‌اید.

کاملاً آزاد هستید. آزاد از این‌که با من باشید، از این‌که با من نباشید، و یا علیه من. بستگی به‌خودتان دارد.

آن را سنگین نکنید. سبک کرده و به‌بازی بگیرید.

شما مرا دوست دارید؛ ترسی در شما ایجاد شده که روزی ممکن است در جهت مخالف قرار بگیرید و از من متنفر شوید. نگران نشوید. زیرا عشق و محبّت شما فقط محبّت نیست. محبّت شما به‌من مادی نیست بلکه به سبب رشد معنوی است. محبّت شما بخشی از مراقبه شما است. محبّت شما چیزی نیست جز جاذبه به کسی که دری را به سوی ماوراء گشوده است.

فکر نمی‌کنم نیازی به تغییر محبّت شما به تنفر باشد. آماده‌ام تا در هرلحظه شما را آزاد سازم، بدون این‌که درباره آن تنفّر داستان‌سرایی کنم.

داستان غم‌آلود تنفر یک التزام است؛ کسی را دوست دارید، آن‌وقت حوادث طبیعی اتفاق می‌افتد: خسته می‌شوید، احساس رنجش می‌کنید به اطراف می‌نگرید. آدم‌های زیبای فراوانی هستند ولی شما درکنار این زن یا مرد نشسته‌اید. بدبخت‌ترین فرد روی زمین هستید. حالا چه‌طور جدا شوید؟

و شما به‌زنی قول داده‌اید که او را دوست بدارید. «دیگران، مردم را فقط در زندگی دوست دارند، امّا من شما را بعد از زندگی هم دوست دارم. » حالا با این قول‌ها که داده‌اید چه کنید؟ نمی‌توانید ناگهان تغییر کنید. نمی‌توانید بگویید: «قولم را پس می‌گیرم». آن همه نامه‌های محبّت‌آمیز چه می‌شود؟ «بدون شما خواهم مرد. یک لحظه بدون شما زندگی نمی‌کنم. شما روح و زندگی من هستید. »

حالا باید برگردید، قدم به قدم، از عشق به‌تنفّر. وقتی تنفّر می‌آید قادرید که جدا شوید. در غیر این صورت چه‌طور می‌شود از زنی جدا شد که یک لحظه بدون او نمی‌توانستید زندگی کنید. بس است!

امّا با من مسأله‌ای وجود ندارد، نیازی به‌ایجاد تنفّر نیست. می‌توانید محبّت داشته باشید، میل شما است. می‌توانید کلید را خاموش کنید، میل شما است. تا آنجا که به‌من مربوط می‌شود، نه محبّت شما و نه تنفرّتان در من اثر نمی‌گذارد. هردو یکی است. پس این فکر راکاملاً رها کنید.

خودتان را درگیر مسایل غیرضروری نکنید، زیرا انرژی شما راکم می‌کند، زمان را تلف می‌کنید. این زمان و انرژی است که باید صرف مراقبه کنید. و شما آن را در همه‌جا پخش می‌کنید.

فقط یک کلمه را به‌یاد داشته باشید: اگر مرا دوست دارید، باید علاقه‌تان در جهت مراقبه باشد. اگر مرا دوست دارید، به‌این معنی است که عاشق خودتان شده‌اید برای اولین‌بار شما تلاشی در جهت شناختن توانِ خود کرده‌اید. چگونه از خود

متنفّر می‌شوید؟ و اگر در حال مراقبه باشید، تنفّر بیشتر و بیشتر مشکل خواهد شد. حتّی نمی‌توانید از دشمنان‌تان متنفّر باشید. احساس همدردی عمیقی را خواهید داشت، همه چیز به‌خوبی پیش می‌رود. پس این فکر که محبّت و عشق به تنفّر مبدّل می‌شود را از خود دور کنید.

این سؤالات فرضی، کاملاً وقت شما را تلف می‌کنند.

وقتی عشق و محبّتی هست آن را دوست بدارید. و هنگامی که تنفّر آمد، اگر اجتناب‌ناپذیر است، در آن صورت تنفّر بورزید! امّا کلّی و مشتاقانه باشد، و هنوز هم مرا دنبال می‌کنید، زیرا آموزش من برکلیّت و اشتیاق است.

چه کسی نگران عشق و تنفّر است؟

بخش پنجم

24 دسامبر 1986 بمبئی

« بله» نبض زندگی است

« بله» نبض زندگی است.

بهاگوان گرامی،

ژانو می‌گوید که حالت منفی بودن همانا الکتروشیمیایی است که از اندام‌های درون به‌سبب درد

و ناراحتی ناشی می‌شود. چگونه «بله» و آری گفتن ممکن است، آن هم بدون درمانی اولیه و مؤثر؟

درمان اولیه نقش مؤثری را در رشد انسانی داشته است. امّا مثل درمان‌های دیگر در غرب، کاری حرفه‌ای است و به همان دسته تعلق دارد.

زیگموند فروید معتقد بود که روان‌درمانی مؤثر، انسان را از تنش‌ها و ناراحتی‌ها آزاد می‌کند؛ و برای اولین‌بار او را از گذشته خود رهایی می‌دهد، و در وی انرژی عجیبی را برای خلق آینده ایجاد می‌کند، آینده‌ای که ادامه گذشته نیست بلکه جدید، تازه و بی‌تداوم‌تر از آن است.

امّا تمام مشکل این است که روان‌درمانی مؤثر غیرممکن است. حتی یک فرد هم در سراسر دنیا وجود ندارد که روان‌درمانی کاملی روی او صورت گرفته باشد، به‌این معنی که دیگر نیازی به‌درمان نداشته باشد.

افرادی بوده‌اند که به‌مدت پانزده و یا بیست سال تحت روان‌درمانی قرار داشتند و هنوز هم همان‌طور هستند که قبلاً بودند. فقط یک چیز تغییر کرده است، و آن این که پر شده‌اند از اصطلاحات خاص روانشناسی. آن قدر به‌کار وارد شده‌اند که می‌توانند شما را خیلی راحت دیوانه کنند، تنها با حرف‌های بی‌سر و تهی که فکر می‌کنند روان‌پژوهی است.

درمان ابتدایی روشی ساده است و برای رها کردن احساسات سرکوب شده و عمیق یک فرد مفید می‌باشد. او باید به نقطه‌ای برسد که به‌عقب بازنگردد، و فریاد ناگهانی او شروع درمان اولیه می‌باشد.

لحظه‌ای که طفل متولّد می‌گردد، ضربه‌ی عظیمی را متحمل می‌شود. تغییر مکان از رحم مادر به‌جایی سرد، دنیای عجیب، تکان شدیدی برای اوست، و درناخودآگاهش برای تمام عمر باقی می‌ماند.

درمان اولیه جریانی برای رهایی شما از ضربه تولّد است.
باید روزها فریاد بزنید تا بالاخره، فریاد نهایی برسد،
انگار تمام وجود شما – هرسلول آن- با کلیّت فریاد می‌زند
با تمامیت، با اشتیاق. و آن فریاد، شما را چنان سبک و
بی‌وزن می‌کند... زیرا با فریاد و جیغ اوّلی، فریادهای
فراوان دیگری که در درونتان است آزاد می‌شوند.
امّا ژانو مثل زیگموند فروید به‌خطا رفته است. روان‌پژوهی
در دادن معنویت و هستی و آزادی به‌بشریت ناتوان بوده
است. از آنچه که او قول داده حتی یک مورد ساده را نیز
عملی نکرده است، و میلیون‌ها انسان برای هیچ، وقت خود را
تلف کرده‌اند. حالا ژانو همان کار را می‌کند.
یک فریاد اولیه شما را رها می‌کند، امّا فقط برای مدّت
کوتاهی؛ فردا دوباره همان خواهد بود. خوب بود، خواب
راحتی را به شما می‌داد تا آسوده شوید. امّا مغزتان عادت
کرده که تنش‌ها، نگرانی‌ها و اضطراباتی را جمع‌آوری کند؛
مغزتان کار خود را می‌کند. فردا صبح خواهید دید که همان
فرد می‌باشید. آن چند ساعت بعد از فریاد اولیه کم‌کم
ناپدید شده و مثل رؤیا دور می‌شود.
آن‌وقت او از درمان مؤثر اولیه صحبت می‌کند. مؤثر وقتی
است که شما آن را برای ده یا پانزده یا بیست سال حفظ
کنید. یک فرد این کار را نکرده، خیلی‌ها کرده‌اند که در
طول درمان اولیه از تنش‌ها رهایی یافته‌اند.
ژانو این تجربه را حتّی در مورد وجود خودش ندارد. و هرگز
تجربه‌ای از سکون و آرامش در نیروهای حیاتی جهانی،
رؤیارویی، تجربه ابدیت و ازلیّت و بی‌مرگی نداشته است.
درمان اولیه فقط یک بازیچه است. می‌توانید هرچه بخواهید
فریاد بزنید. به‌دلیل خیلی ساده نمی‌تواند مؤثر باشد زیرا

شما یک زندگی ندارید.[1] صدها زندگی در قبل بوده است و درمان مؤثر اولیه، به معنی این خواهد بود که تمام تنشها و نگرانی‌هایی را که در طی هزاران سال در ناخودآگاه خود جمع‌آوری کرده‌اید می‌بایستی از بین رفته باشند. شاید چند زندگی برای فریاد زدن لازم داشته باشید و همین‌طور ادامه دهید. به احتمال زیاد شما از درمان اولیّه، به جای تأثیرپذیری خسته خواهید شد.

با توجه به وضعیت، حالا ژانو از درمان اولیه مؤثر صحبت نمی‌کند... زیرا امکان ندارد، زیرا او به زندگی‌های گذشته اعتقادی ندارد اگر تنها این زندگی بود، درمان مؤثر امکان داشت. اگر صحبت از بیست، سی، چهل و حتی پنجاه سال بود، می‌توانستید تمام زباله‌ای را که در خود جمع‌آوری کرده‌اید به دور بریزید. ولی بحث هزاران سال است، و برای دور ریختن آن هزاران سال زمان لازم است. و هر زمان که می‌خواهید پرتابش کنید ذهن شما آن را می‌گیرد. پس در دایره معیوبی قرار دارید، زمانی که بعد از هزار سال فریاد، آن را تمام کنید، به ذهن خود نگاه کنید، خودش را برای مشکلات جدیدی آماده کرده است، دوباره درمان اولیه را شروع کنید!

این کارها بچه‌گانه است. بی‌خود نیست که این نوع درمان‌ها در کالیفرنیا پدیدار می‌شوند. هر وقت شنیدید که چیزی محصول کالیفرنیا است، بدانید که بچه‌گانه است، و ظرف چند روز کهنه می‌شود.

حالا در کالیفرنیا، مردم فکر می‌کنند که درمان اولیه چیزی قدیمی است. لذا سراغ درمان‌های دیگر رفته‌اند زیرا نوابغ دیگری هستند که هر نوع... و هر چه بشود آنان مشغول پول

---

1. چون أشو به تناسخ معتقد است لذا از نظر او درمان اولیه نمی تواند در تمام زندگی‌ها مؤثر باشد ولی اگر از دید فلسفه اسلامی نگاه کنیم شاید بتوان پاسخ بهتری برای رد این نوع درمان پیدا کرد و آن وجود عوالم خمسه (ناسوت- مثال- جبروت- ملکوت ولاهوت) است که هرموجود در آن واحد در پنج عالم زندگی می‌کند لذا این نوع درمان نمی‌تواند همه عوالم یا بهتر بگوییم روح و جسم آدمی را فرابگیرد. [مترجم]

جمع کردن هستند. عجیب‌تر این‌که اگر به یک کالیفرنیایی کاری احمقانه بگویید، آن کار را می‌کند و بهایش را نیز خواهد پرداخت! حداقل دویست و پنجاه دلار. و وقتی این مقدار پول را برای یک ساعت فریاد زدن در یک اتاق پرداختید - در حالی که خودتان می‌توانستید آزادانه انجام دهید - با لبی خندان بیرون می‌آیید. باید هم بخندید؛ در غیر این‌صورت مردم چه خواهند گفت؟ این‌که یک احمق هستید. دویست و پنجاه دلار دادید که یک ساعت فریاد بزنید، لزومی نداشت. باید وقتی بیرون می‌آیید بخندید - لبخندی بزرگ و گوش‌هایی بالا گرفته - به مردم بگویید، « وای راحت شدم!»
و مردم همین‌طور می‌آیند زیرا از دیگران شنیده‌اند « هیچ چیز مثل درمان ابتدایی نیست. اگر آن را امتحان نکنی از دنیا هیچ چیز نفهمیده‌ای. اینجا آمده‌ای که فریاد بزنی.»
سؤال این است که ژانو می‌گوید انسان، منفی بافی را جمع می‌کند، و آن پدیده‌ای شیمیایی است. برخاسته از درد و بدبختی اوست و مواد شیمیایی خاصی در او تجمع کرده و ذهن منفی را ایجاد می‌کنند که آماده نابود کردن است.
آدم بدبخت همیشه می‌خواهد که دیگران هم مثل او باشند.
آدم بدبخت وقتی خوشحال می‌شود که دیگری را از خود بدتر ببیند. نمی‌تواند به‌زندگی، به‌عشق، به‌زیبایی، به‌شعر، به‌هستی، بله بگوید.
فقط نه می‌گوید، نمی‌تواند آری بگوید. آری غیرممکن است زیرا در زندگی‌اش هیچ چیز وجود نداشته که به‌خاطر آن شاکر باشد.
ژانو می‌گوید که کلمه «نه» چون بازتابی شیمیایی است... می‌پرسید اگر این یک مرحله است و «نه» در درون ما، کلمه مخرّب و یک عامل شیمیایی باشد، چگونه می‌توان از شاگردان انتظار جواب مثبت و آری نسبت به هستی و عشق و محبّت و لذت داشت؟

مطلب مهمی است که باید درکش کرد. من قبول دارم که بدبختی، درد، اضطراب و ناراحتی تغییرات شیمیایی خاصی را در بدن عارض می‌شوند همان‌گونه که عشق، لذت، سعادت و ثبات، سکوت و آرامش ایجاد می‌کنند. هم چنین تغییرات ساختمانی و شیمیایی عظیمی را در بدن و مغز شما به‌وجود می‌آورند.

حلّ این سؤال برای ژانو مشکل بود، زیرا این درمان‌گران معتقد نیستند که چیزی ورای ذهن وجود دارد، چیزی بیشتر از ماده بدن. شما محبوس ساختمان و شیمی و زیست‌شناسی بدن هستید، و از آن رهایی ندارید مگر با مراقبه.

امّا نه ژانو و نه پرسش کننده این سؤال نمی‌دانسته اند که مراقبه تلاشی است در جهت تغییر جواب نه به‌جواب بله.

مراقبه ذهن را رد می‌کند. از آن می‌گذرد، به‌ورای آن می‌رسد و یک بار که رسید، قدرت مافوق را پیدا می‌کند. و در فضای ورای ذهن، هرگز درد وارد نمی‌شود.

رحمت و سعادت، فضای ماوراء ذهن است. یک بار که فردی ماوراء ذهن را لمس کرد قدرت جدیدی به‌دست می‌آورد. بله می‌گوید، گرچه شیمی بدنش جواب نه را می‌خواهد. بدن برده او می‌شود. مرشد (فطرت) را بیدار کرده و بدن را غلام او نموده اید، ذهن یک برده است. وقتی مرشد و معلم آنجا باشد... او منفی نیست، این از ذاتش به‌دور است.

ذات شما خلاّق است.

شما از خلاّقیت جهان آمده اید، از آن متولّد شده اید. بخشی از آن می‌باشید، و با آن هنوز مرتبط هستید. حتّی برای یک ثانیه، حیاتی جدا از آن ندارید.

بله را می‌توان گفت و ذهن و عقل با تمام مواد شیمیایی خود ساکت می‌ماند. مقابل معلّم، قدرتی ندارد. تمام قدرت و نیرو از معلّم گرفته شده (از فطرت) امّا او خواب بود؛ حالا معلّم بیدار است و اجازه نمی‌دهد چیزی نابود شود و بمیرد.

نه نشانگر مرگ است.
آری نبض زندگی است.
من نمی‌گویم که مغز شما باید جواب بله بدهد.
نه، بلکه می‌گویم که باید ورای جواب منفی عقل خود بروید. و یک بار که رفتید نیازی به گفتن بله نیست- شما خود بله هستید-. برای وجود شما چیزی جز کلیّت قبول نیست، با تواضع.
نماز واقعی بیرون از ذهن است. تمام نمازهایی که در دیرها و کلیساها و معابد و کنیسه‌ها و... خوانده می‌شوند همه رونوشت‌های ذغالی[1] است. نسخه‌ی اصلی آن در درون‌تان است، و اصلیِ آن کلمه‌ها را شامل نمی‌شود. سکوت مطلق امّا کاملاً مثبت است[2].
سکوت، امّا آنچنان مملو از موسیقی... سکوت، امّا آنچنان پر از رایحه... سکوت، امّا آنچنان نورانی.
یک بار که به هستی واقعی خود وارد شدید، ذهن آن قدر چیز کوچکی خواهد بود... که فقط دم خود را تکان می‌دهد. نیازی به‌نگاه داشتن دم او نیست و شاید عصبانی شود؛ و صدا کند. حتی سگ هم غرور دارد. آزاد است که دم تکان دهد. آزادی بیان! و حالا دمش را نگاه می‌دارید و حرکتش می‌دهید، خوب صدا می‌کند: «خیلی مهم است! شما دارید پا را از گلیم خود بیرون می‌گذارید به قلمرو دیگری وارد می‌شوید. این یک مداخله است.»
نمی‌خواهم در ذهن و عقل مداخله کنید. این چیزی است که پیوسته سی‌سال تعلیم می‌دهم: مداخله نکنید. فقط شاهد باشید، از بالا. برای مداخله باید آنجا باشید؟ نه از دور می‌توان و نه از بالا. باید درون ذهن باشید تا مداخله کنید و بجنگید.

1 . Carbon Copies

2 . شاید منظور اُشو را بتوان در اصطلاح فنای صوفیه فهمید.

نه جنگ و نه کناره‌گیری لازم است. بر قله‌ای روشن از فروغ آفتاب هستید. ذهن در دره تاریکی قرار دارد؛ و به‌سبب نیروهای برتر شما، بی‌اختیار دنبال‌تان می‌کند نیازی ندارید تا به‌آن دستور دهید. مرحله بیداری جدید شما را درک می‌کند.

می‌توانید آری بگویید ولی وقتی که در مراقبه هستید.

از طریق ذهن و به‌زور می‌توان آری گفت، امّا تصنّعی است دورویی است و زور است. در زیر آن جواب نه نهفته است- زنده‌تر، پرقدرت‌تر و خیلی زود جواب بله شما را به‌دور خواهد انداخت.

بگذارید جواب بله از بالا بیاید، از منبع انرژی قوی‌تر و بزرگ‌تر. ذهن بی‌اختیار آن را دنبال می‌کند و وقتی خودش بخواهد، زیبایی و عظمت خاصی در آن است. وقتی ذهن بدون درک خود آری بگوید «از بالا به او گفته شود»- زیرا معلم بیدار است و ذهن نمی‌تواند به روش گذشته خود عمل نماید- زیباست.

یکی از استادان برجسته ذِن «هُتی»[1] مرد عجیبی بود. زیبا، دوست داشتنی امّا کمی غیر عادی. و غیر عادی بودن، به‌زندگی‌اش تنوع بیشتری داده بود. زندگی معمولی نداشت بلکه پر از معنی بود.

هر صبح که برمی‌خاست، برنامه‌اش این بود- و فقط یک بار برنامه‌اش به‌هم خورد- وقتی احساس می‌کرد که بیدار است، قبل از این که چشمانش را بازکند، می‌گفت: «هُتی» – این نامش بود- «هنوز اینجا هستی،» و به خود جواب می‌داد: «بله استاد»

بعد می‌گفت: « خوب است».

---

1 . Hotei

شاگردانش فکر می‌کردند که دیوانه به‌نظر می‌آید. چند بار از او پرسیدند: «چرا این کار را می‌کنی؟»
می‌گفت: «یک روز بلند شدم و هُتی در آنجا نبود. او همیشه پیشخدمت خیلی خوبی بوده است؛- در ساعات خوش، ساعات بد، در تاریکی، در روشنایی- اولین چیز این است که می‌خواهم بدانم آیا هُتی در دسترس هست یا رفته. و لحظه‌ای که بگوید «بله استاد» برای کار روزانه، پر از انرژی می‌شوم. جواب بله او این قدر زیبا و خوب است. »
امّا شاگردانش گفتند: «کسی آنجا نیست؛ خودتان، هم می‌پرسید و هم جواب می‌دهید. »
هُتی جواب داد: « از بیرون این‌طور به‌نظر می‌آید ولی آن‌چه به‌نظر می‌آید که درست نیست. من از درون می‌پرسم: «هُتی اینجا هستی؟» و این ذهن من است که می‌گوید: « بله استاد» تا آنجا که به‌من مربوط می‌شود، سؤال و جواب از دو منبع جداگانه می‌آیند. »
امّا در تمام طول زندگیش یک بار... و آن روز مرگش بود. او چشمانش را باز کرد و شاگردانش متعجب شدند. عادتی طولانی در زندگی... همچنان منتظر شنیدنش بودند. یک چیز گم شده. چه اتفاقی افتاده؟ و سکوت بود.
و یک شاگرد پرسید: «استاد امروز فراموش کرده‌اید؟ نپرسیده‌اید آیا هُتی هنوز اینجا هستی؟ فراموش کرده‌اید؟ آیا پیر شده و فراموش کرده‌اید؟» هُتی خندید و گفت: «یادم نرفته، و پیرهم نمی‌توانم بشوم، تا ابد جوانم. نمی‌پرسم، چون نمی‌خواهم هُتی را در شرمساری قرار دهم. »
شاگردانش گفتند: «نمی‌فهمیم. چرا شرمساری؟»
او گفت: «به‌این دلیل است که امروز، هُتی نمی‌تواند بگوید «بله استاد! » آخرین روز زندگی من است. در حقیقت، می‌بایستی در نیمه شب می‌مردم. کاری کردم که تا صبح نفس

بکشم، تا بیایید و برای آخرین بار شما را ببینم، و شاید هم شما برای اولین بار مرا ببینید. »
چشمانش را بست و گفت: « هُتی، بسیار خوب، حالا می‌توانیم برویم. »
و گفت: « بله استاد از نیمه شب آماده‌ام، حالا وقتش است. »
آیا به رفتار غیرعادی و زیبای هُتی توجّه کرده‌اید؟ به‌نظر غیرعادی می‌آید... عاقلانه‌ترین رفتار ممکن است.

بهاگوان گرامی

چرا این قدر قضاوت می‌کنم؟

مرض بزرگی است. و این مرض را از نسلی به نسل دیگر می‌بریم. هرکس در جوّی از قضاوت و انتقاد پی در پی بزرگ می‌شود. این سبب می‌شود که دل سخت و بی‌احساس شود. و جامعه، مردمی بدون احساس می‌خواهد، که دل سخت باشند تا همه را به‌زانو درآورند.
عادت مداوم شما به‌قضاوت چیزی جز این نیست که می‌خواهید همه راپایین‌تر از خود ببینند. وقتی از کسی انتقاد می‌کنید وقتی در موردش قضاوت می‌کنید، یعنی این‌که در وضعی بالاتر از او قرار گرفته‌اید. شما او را نمی‌شناسید.داستان زندگیش را نمی‌دانید؛ شاید کمی بدانید. و با آن در مورد تمام زندگیش قضاوت می‌کنید، بدون خجالت.
امّا جامعه از شما می‌خواهد که پیوسته حالت رقابت و جدل داشته باشید و دیگران را پایین‌تر از خود به‌حساب آورید، آنان را به‌روی زانوهایشان بکشید و سعی کنید خود را در دنیای قدرت و مقام، بالاتر و بالاتر ببرید.
دنیا میدان کارزار است. و پیوسته جنگ سردی وجود دارد. هرکس دشمن دیگری است.
در اینجا دوستی وجود ندارد.

انجیل می‌خواندم و بچه‌ای در کنارم نشسته بود. خیلی کنجکاو و دقیق بود. هروقت می‌خواستم در باغ بنشینم، می‌آمد و کنارم می‌نشست و باهوش بود. از من سؤالاتی می‌کرد و می‌خواست تا چیزی را برایش بخوانم. بنابراین متوجّه می‌شد که چه متنی را می‌خواندم.

او فرزند مدیری بود که در خانه مجاور زندگی می‌کرد. جمله ای از عیسی مسیح را برایش خواندم: «دشمنان‌تان را دوست بدارید همان‌طور که خود را دوست دارید. »

و آن بچه کوچک گفت: «خیلی خوب است. امّا می‌خواهم بدانم... آیا چیزی درباره دوست داشتن دوستان گفته است؟»

این سؤالی است که تنها یک بچه معصوم می‌تواند بپرسد. فرد تحصیل کرده می اندیشد که سؤال درستی به‌نظر نمی‌آید، چرا مسخره دست دیگری بشویم؟ امّا او سؤال کرد و من می‌بایستی درباره اش بیندیشم. گفتم: «زیرا دوستی وجود ندارد. »

گفت: درست است! چقدر خوب است از شما سؤال کنم زیرا راستش را جواب می‌دهید. دوستی وجود ندارد.

دنیایی بدون دوست است.همه دشمن‌اند. به همین دلیل عیسی می‌گوید دشمنان‌تان را دوست بدارید. زیرا غیر از این در دست نیست. »

ساده است. بدون این‌که به هرطریقی برتری پیدا کنید... انسان تنها با داشتن ارزشهای برتر، برتری می‌یابد. اگر محبّت بی‌پایان دارید، اگر همدردی نامحدود دارید، اگر کاملاً بدون ترس می‌باشید، با این صفات هرگز فکر برتری نمی‌کنید، امّا برتر هستید. فقط کسانی که برتر نیستند، تصور می‌کنند که برترند. انسان‌های برتر هرگز نه می‌اندیشند و نه از این حقیقت آگاه اند که برترند. و از آن لذت می‌برند. واقعاً دلسوز شما هستند که بتوانید از تمام این ثروت ها لذت ببرید ولی شما قدرش را نمی‌دانید.

فقط گوش ماهی و سنگ رنگی جمع می‌کنید و زندگی خود را به‌بطالت می‌گذارنید.

امّا برای رسیدن به‌صفات برتر، یک انسان برتر شدن، بدون این که خودآگاهی داشته باشید که «من انسان برتری هستم»... انسان برتر، خواهد دانست که «من فقط یک فرد معمولی هستم،». این یکی از صفات اصلی و اساسی انسان برتر است، و حتی در خواب هم نباید ببیند که برتر از دیگران است.

یکی از عرفای هندوستان به‌نام کبیر، شعر زیبایی دارد. او بی‌سواد بود، خواندن و نوشتن نمی‌دانست. تمام شعرهایش فورانی لحظه ای بود. شاید بند و قافیه نداشته باشند- در واقع ندارند؛ قواعد زبان‌شناسی درستی هم ندارند- امّا آن قدر زیبا هستند که بعد از کبیر، هزاران شاعر زبان‌دان در این کشور آمده که دستورزبان را خوب می‌دانند و از فن شاعری بهره برده‌اند امّا در مقابل او هیچ‌اند.

کبیر یک انسان برتر بود. شعرهایش ساده امّا پر از معنی است. یکی از شعرهایش می‌گوید: «می‌اندیشیدم که من برترم، امّا وقتی برای زیارت رفتم و با خیلی از مردم تماس داشتم. به هنگام بازگشت به‌خانه فکر برتری از سرم افتاد. در عوض، احساس کردم که معمولی‌ترین فرد در دنیا هستم. فکر اوّلم، جهل من نسبت به مردم بود. وقتی خیلی‌ها را شناختم، معمولی بودن خود را دریافتم. »

این صفت یک فرد برتر است گرچه یک برتر، می‌تواند آن‌را بازگو کند، توانش را دارد، امّا برای رسیدن به این برتریت، نیاز به آگاهی برتری دارید. می‌بایستی ازقله های روشن شده‌ی هستی خود بالا روید.کمی‌سخت است.

راه آسان‌تری هم هست، به‌جای این که خود را برتر کنید... بدون زحمت، در مورد دیگران به‌عنوان افرادی پست قضاوت کنید. کسی جلوی شما را نمی‌گیرد، عقیده درونی شما است. و

چون هرکس پایین است، پس شما در بالا قرار دارید. این آسان‌ترین راه است.
به‌جایی نمی‌روید، همان شخص می‌باشید، امّا در ذهن خود دیگران را... این‌کار هیچکس دیگری را عوض نمی‌کند، شما را هم همین‌طور امّا تسلّی بزرگی است.
یک بار از وینستون چرچیل، خطیب بزرگ پرسیدند: «شما یکی از مهم‌ترین، ماهرترین، گیراترین خطیبان دنیا می‌باشید. آیا اولّین روزی را که با هزاران نفر روبرو شدید و در صحنه قرار گرفتید به خاطر می‌آورید، آیا حالت ترس داشتید؟»
تعجب می‌کنید اگر جواب او را بشنوید. او گفت: «نگران روز اوّل نباشید؛ شصت سال پیش بود. امّا حتّی امروز هم همان‌طور است. وقتی در صحنه قرار می‌گیرم، همان ترس وجود دارد و شصت سال است که سخنرانی می‌کنم! »
او تنها شخصی بود که برای شصت سال در عضویت مجلس، بدون وقفه باقی مانده بود و او می‌گوید که همان ترس را دارد.
سپس پرسیدند: «چه کارش می‌کنید؟»
او گفت: «خط مشی خودم را دارم و آن این است، قبل از بلند شدن به اطراف نگاه می‌کنم و به‌خودم می‌گویم: تمام اینها احمق‌اند؛ در غیر این صورت، چرا برای شنیدن حرفهایت آمده‌اند؟ پس احتیاجی نیست که از آنان بترسی. زیرا چه می‌توانند بکنند؟ عقیده آنان که اهمیتی ندارد. وقتی این مسأله برایم جا افتاده آن وقت بدون ترس شروع می‌کنم به سخنرانی، ترس چیست؟ چه کسی در آنجاست که قضاوت کند چه می‌گویم؟»
این آسان‌ترین راه است. امّا همه آنرا انجام می‌دهند. ازافراد معمولی گرفته تا قهرمانانی مثل وینستون‌چرچیل. همه همین کار بیهوده را می‌کنند.

برای همین قضاوت می‌کنید. قضاوت شما درباره دیگران فقط تلاشی است در جهت ارضاء خود که شما بهتر می‌باشید: «این مرد یک دزد است، آن یکی زناکار است؛ این مرد دیوانه است. »

برچسب زدن به دیگران را ادامه دهید. بالاخره نوبت خودتان می‌رسد. امّا قضاوت صفت درونی شخص است.

انسان برتر، هرگز قضاوت نمی‌کند. احساس همدردی می‌کند. اگر اشتباهی در کسی ببیند، احساس همدردی می‌کند. به‌طریق خودش تلاش می کند. بدون اینکه دیگری را ناراحت کند، کمکش می‌کند. امّا قضاوت نمی‌کند.

استاد دانشگاه بودم امّا جواب سؤال‌های امتحانی‌شان را تصحیح نمی‌کردم. معاون دانشگاه مرا صدا زد و گفت: «موضوع چیست؟ اوّل که نمی‌خواستید سؤالات امتحانی بدهید. و حالا هم نمی‌خواهید آنها را تصحیح کنید.»

گفتم: «درست است دلیلش ساده است، سؤال نمی‌دانم زیرا به‌عقیده من، کل نظام تحصیلی شما اشتباه است. با پنج سؤال می‌خواهید هوش یک شخص را محک بزنید؟ ممکن است تصادفی جواب آن پنج سؤال را بداند و قضاوت شما درباره هوش او اشتباه خواهد بود. این امکان هم هست که فقط جواب آن پنج سؤال را نداند. بازهم قضاوت شما درباره او غیرانسانی خواهد بود نمی‌خواهم جواب سؤالات آنها را تصحیح کنم زیرا هرگاه که می‌بینیم جواب درستی نداده اند برایشان ناراحت می‌شوم و به‌خاطر همین ناراحتی نمره‌ای بیشتر از ورقه دیگرانی که جواب درست داده اند به آنها می‌دهم. زیرا کسی با آنها همدردی نمی‌کند. »

او گفت: «چه می‌گویید؟ جواب درست نمره کمتری بگیرد و جواب غلط نمره بیشتر؟»

گفتم: «بله، برای همین، خودم را از آن دور نگاه می‌دارم و بعد شما مرا صدا می‌زنید و می‌پرسید. بهتر است مرا معاف

کنید. مرا داخل این بازی نکنید. خیلی‌ها هستند که دیوانه اند و برای طرح سؤال و تصحیح ورقه پول می‌گیرند. – من پول نمی‌خواهم – دیگری از داشتن این ورقه ها خوشحال می‌شود. پس او را خوشحال کنید.»

به من نگاه کرد و گفت: «همیشه فکر کرده ام که در کارهای عجیب و غریب شما همیشه چیزی از حقیقت وجود دارد. بله، موافقم. دادن نمره صفر به شخصی، انسان را ناراحت می‌کند. آن هم وقتی که شما قضاوت نمی‌کنید و او را در پشت جواب می‌بینید. او به امید زیادی این جواب را داده، شاید غلط باشد امّا امید او... درباره امیدش چطور؟ شاید پدر و مادرش فقیرند، شب کار می‌کند و روز مطالعه شاید فرصت و وقت، برای استراحت و کارهای دیگر ندارد، و شما به او صفر می‌دهید.»

گفتم: «این کار را نمی‌کنم و اگر پافشاری کنید آن وقت نباید هیچ سؤالی درباره آن چه انجام می‌دهم بکنید. ورقه سؤال را می‌نویسم امّا نمی‌توانید بپرسید چه نوع سؤالی می‌باشند؟ زیرا سؤالاتی را طرح می‌کنم که بستگی به حافظه ندارد. زیرا حافظه، هوش نیست.- سؤالاتی را مطرح می‌کنم که احتیاج به هوش دارد- و هوش را نمی‌توان در کتب درسی دانشگاه پیدا کرد هوش درس دادنی نیست دروس دانشگاه مردم را پرورش نمی‌دهند بلکه حافظه آنان را بیشتر و بیشتر، از اطلاعات پر می‌کنند.»

«سؤالاتی طرح می‌کنم که به اطلاعات نیازی نداشته باشد،- سؤالهای فوری- این که کسی آن را خوانده باشد یا نه، به کلاس آمده باشد یا نه. اگر درایت و هوش کافی داشته باشد جواب را خواهد یافت. اگر بی‌هوش باشد تمام حافظه اش هم قادر نیست به‌او کمک کند. پس به‌من نگویید که کل ساختار دانشگاه را به‌هم می‌زنم. ورقه هایشان را تصحیح می‌کنم، امّا نمی‌توانم قاضی آنها باشم.

هرکسی کلاس اوّل را پشت سر خواهد گذاشت، زیرا تا آنجا که می‌دانم هر انسانی، انسان کلاس اوّلی است. چه اشکالی دارد که به یک سؤال، پاسخ درست ندهد. و منظورتان از پاسخ درست چیست؟ یعنی این که درست مثل جزوه درسی ننوشته! دانشجو ثابت نکرده که یک طوطی است.»

او گفت: «همه چیز را فراموش کنید. از این به‌بعد در مورد ورقه سؤال و جواب آنها... آزاد هستید.»

امّا او یک چیز را فراموش کرد. مسئول برنامه امتحانات نامه‌ای برایم داد که: «شما به عنوان مراقب سالن امتحانات انتخاب شده اید.»

گفتم: «خدای من! فراموش کردم در این مورد با معاون دانشگاه صحبت کنم». لذا به سالن امتحانات رفتم و در ابتدا به دانشجویان گفتم: «فرض کنید اینجا نیستم، زیرا نمی‌خواهم در زندگی کسی دخالت کنم. هرنقشه‌ای دارید انجام دهید. اگر نوشته‌هایی همراه دارید مسأله‌ای نیست. اگر می‌خواهید از روی دست دیگری بنویسید، بکنید امّا بدون سر و صدا. افراد بسیاری اینجا هستند، پس آرام باشید. در اتاق دیگر نیز استادان می‌باشند، پس مواظب باشید، نه از من بلکه از بقیه. من غایبم و اصلاً مزاحم شما نمی‌شوم به اشتباه اینجا هستم.»

هرگز چنین چیزهایی نشنیده بودند. و کاری که کردم این بود که صندلی را به سمت تخته سیاه چرخاندم به‌طوری که پشتم به دانشجویان بود و گفتم: «به هنگام تمام شدن وقت مرا بیدار کنید.»

یک دانشجو برخاست و گفت: «این قدر به ما اطمینان دارید؟»

گفتم: «مسأله اطمینان و یا چیز دیگر نیست من آزادی را دوست دارم، و به هیچ عنوان نمی‌خواهم سر راه شما قرار گیرم به اندازه کافی بزرگ شده اید. باید بدانید آن کاری

که می‌کنید درست است یا نه؟ آن وقت انجام دهید. اگر اشتباه است بستگی به خودتان دارد که انجام دهید یا نه. »

تعجب می کنید. یادداشتها و نسخه هایشان را آوردند و جلوی من انباشتند. و پایم را گرفتند و گفتند: «ما را ببخشید».

گفتم: « امّا، این توده چیست؟»

حتی کتاب‌های چاپ شده در میان آنها بود، یک پسر پیراهنش را آورد.

گفتم: «بدوم پیراهن می‌نشینی. »

او گفت: «باید اینجا بگذارم چون رویش تقلّب نوشته ام. »

گفتم: «روی پیراهن؟»

او گفت: «بله این کار را کرده ام»

او روی دیگر پیراهن را به من نشان داد، درونش را، پر از نوشته بود.

گفتم: «می‌توانید بپوشید، به شما اطمینان دارم که نوشته ها را نگاه نمی‌کنید. امّا نشستن بدون لباس و آن استادان... علامت سؤالی خواهد بود که مسأله چیست؟»

و تمام این توده جلوی من... معاون شنید زیرا استادان مرا می‌نگریستند و آنچه را می‌گفتم شنیدند. همه‌چیز را به او گزارش دادند. بعدازظهر به خانه ام آمد و گفت: «این را فراموش کرده بودم. و اشتباه شد؛ زیرا فرد دیگری مسئول امتحانات بود. دوباره پیش نخواهد آمد. امّا دانشجویانی که در سالن امتحانات بودند هیچگاه این قدر خوشحال نبوده- اند. هرگز به آنها اعتماد نکرده اند، هرگز این مقدار به آنان بها داده نشده است.»

قضاوت پدیده زشتی است.

در وجود خویش بلند شوید – بلندتر – آن فرصت را با قضاوت درباره مردم که پستترند، خراب نکنید. صدمه به خودتان می-زنید نه به دیگران.

بهاگوان گرامی

دیدن ذهن، همچنان چیزی از ذهن است. چه‌طور می‌شود فهمید درباره چه چیز صحبت می‌کنید؟

در ابتدا به نظر می‌آید که با نگاه کردن ذهن، بخش دیگری از ذهن آن را نگاه می‌کند. شما در ذهن هستید پس در ابتدای کار درست است. امّا به خاطر داشته باشید که نگاه واقعی در ذهن و از آن و توسط آن نیست.

ناظر واقعی بسیار از ذهن دور است و ایجاد فاصله مابین ناظر و ذهن، کل هنر مراقبه است. پس درگیر مسایل معنوی نشوید؛ کمی تلاش کنید تا بتوانید ناظر تمام ذهن باشید.

می‌توانید باشید، زیرا من می‌توانم.

هزاران عارف، ذهن را از بیرون نظاره کرده‌اند. زیرا شما در بیرون قرار دارید، این مسأله‌ای نیست که از ذهن بیرون آیید. هرگز درونش نبوده‌اید. مثل رؤیا می‌ماند. در شب، رؤیا می‌بینید که در پاریس هستید امّا آیا فکر می‌کنید اگر کسی ناگهان شما را بیدار کند در پاریس بیدار شوید؟ هنوز در اینجا بیدار می‌شوید. خواب پاریس را می‌بینید، و می-توانید آنجا باشید، امّا اگر بیدارتان کنند، اینجا خواهید بود. در حال بیدار شدن، نخواهید گفت که خوب تلاش می‌کنم هواپیمایی پیدا کنم وگرنه چطور به بمبئی برسم، زیرا هم‌اکنون در پاریس می‌باشم. اگر آن را بگویید، به این معنی است که دیگر خواب نمی‌باشید، دیوانه‌اید.

داستان جالبی درباره چوانگ تسو وجود دارد. دنیا آدمهای جالبی درست کرده، امّا هیچکس با چوانگ تسو برابری نمی‌کند. چیزی منحصر به فرد دارد.

یک روز بیدارشد. غمگین بود.

تمام شاگردانش را صدا زد و گفت: « خیلی ناراحتم، زیرا برای اولین بار در زندگی‌ام به مسأله‌ای غیرقابل حل رسیده-ام. فکر می‌کردم قادرم هرچیزی را حل کنم. سال‌ها بود که مشکل کوچکی هم نداشتم. و در آرامشی بیرونی به سر می-بردم. امّا دیشب همه چیز به هم خورد.»

یکی از شاگردانش پرسید: « لطفاً به ما بگویید چه اتفاق افتاده؟»

او گفت: « در خواب دیدم که پروانه شده‌ام و بر فراز گل‌ها پرواز می‌کنم. و از این گل به آن گل می‌روم. بعد بیدار شدم و یک سؤال به ذهنم آمد، شب به عنوان چوانگ تسو به رختخواب رفتم و در خواب پروانه شدم. هنوز گل‌ها و رنگ‌ها را به یاد دارم... و حالا تعجّب می‌کنم: « چه کسی هستم؟» آیا امکان نداردکه پروانه به خواب رفته و در رؤیا چوانگ تسو شده باشم؟ اگر چوانگ تسو بتواند در خواب پروانه شود، پس پروانه هم می‌تواند در رؤیا چوانگ تسو بشود، اشکالی ندارد. پس من چه کسی هستم؟ رؤیای پروانه چوانگ تسو می‌شود؟ حیرانم. جوابش را به من بدهید.»

همه گفتند: « این فقط یک رؤیا است. شما راهبی بزرگ هستید، نباید با این چیزهای کوچک خود را درگیر کنید.»

او گفت: « این یک امر کوچک نیست. سؤال بسیار مهمی است»

و سپس «لی تسو» یکی از نزدیکترین شاگردانش، آمد جلو و پرسید: « موضوع چیست؟ این همه جمعیت اینجا چه می‌کنند؟»

راه را برایش باز کردند و گفتند: « چوانگ تسو، استادمان، خیلی غمگین است.»

او همه چیز را شنید. رفت بیرون و با بسته‌ای از یخ آب سردی برگشت و آن را روی چوانگ تسو ریخت!

چوانگ تسو گفت: « صبر کن، خیلی سرد است. من چوانگ تسو هستم... سؤالی ندارم، هیچ چیز! تو کجا بودی؟ اگر از اوّل

اینجا بودی، امروز صبح به هدر نمی‌رفت. تمام این احمق‌ها سعی می‌کنند تا مرا قانع سازند
که این سؤال مهمی نیست و فقط تو توانستی آن را حل کنی. مسأله مهمی است... امّا یخ آب سرد نه.»
او گفت: « سؤال فلسفی چیزی است که... امّا، لی تسو دارم پیر می‌شوم. باید مواظب باشی، این یخ آب سرد.»
لی تسو گفت: « هیچ چیز دیگری شما را سرحال نمی‌آورد. چیز دیگری درباره پروانه ها هست؟»
او گفت: « نه هیچ چیز. پروانه‌ها باید خودشان حل کنند. چرا من نگران باشم؟ من دوباره چوانگ تسو هستم، فقط کابوس کوچکی در شب بود. فراموشش کن... امّا بسته‌ات را بردار!»
باید رشد کنید.
امّا چیز ارزانی را در دست نگیرید. زیرا هیچ‌چیز ارزانی نمی‌تواند به شما با ارزش‌ترین تجربه را در زندگی بدهد.

بهاگوان گرامی:

چگونه می‌توانم بفهمم که به چیزی رسیده‌ام. و یا اینکه فکر می‌کنم رسیده‌ام؟

خیلی ساده است:
هروقت این سؤال ایجاد شدکه آیا واقعی است یا خیالی؟ پس خیالی است.
اگر جای سؤال نداشت، حتی اگر همه دنیا هم جمع شوند و بگویند خیالی است، امّا درون شما هیچ شک ندارد. اگر درون-تان مطمئن باشد پس به آن رسیده‌اید.
هرگونه موفقیت واقعی با خود اطمینانی را به همراه دارد، ضمانتی که می‌گوید « من واقعی هستم.» و هر موفقیت خیالی و غیر واقعی همراه خود همه گونه شک را به دنبال دارد.
پس هرگاه که در شک بودید، در تصمیم‌گیری، بدانید که خیالی و غیر واقعی است.

وقتی شکی وجود نداشت و در اطمینان عاری از شک بودید، پس آن کار واقعی است، تکامل واقعی. چیزی را یافته اید.

شنیدم که کشاورزی با الاغ خود به خانه می‌رفت. در جاده الماسی را پیدا کرد. او نمی‌دانست الماس چیست امّا الاغش را بسیار دوست می‌داشت، و الماس، بسیار زیبا می‌درخشید... در طلوع خورشید صبح، قوس و قزح به اطراف می‌فرستاد. او گفت: « تا به حال به الاغ بیچاره‌ام هدیه‌ای نداده‌ام خوب است که این‌را به او بدهم.» پس آن را طوری درست کرد که بتواند از گردن الاغ آویزان کند.

برحسب تصادف، همین‌که الماس را به دور گردن الاغ انداخت، جواهر فروشی با اسبش آمد، که به جایی برود. آن‌چه چشمانش می‌دید باور نمی‌کرد. همه‌ی طول زندگیش را جواهر فروشی می-کرد، جواهر فروشی برجسته بود امّا هرگز چنین الماسی ندیده بود. حتی بعد از برش و برّاق کردن، این الماس بزرگ-تر از « کوه نور» بود.

او گفت: « خدای من، دور گردن الاغی آویزان کرده».

از اسب پایین آمد. مشخص بود که کشاورز حقیقت را نمی-دانست که آن تکه سنگ، الماسی است؛ پس گفت: « چه سنگ قشنگی دارید... چقدر برایش بدهم؟»

او گفت: « چقدر؟، قبلاً هرگز سنگی را نفروخته‌ام. شاید یک روپیه هم کافی باشد. اگر جلب نظرتان را کرده، بگیریدش. یک چیز دیگر برای الاغم می‌خرم.»

امّا آن مرد چنان طماع بود... الماس میلیون‌ها روپیه قیمت داشت جواهر فروش گفت: « نه، یک روپیه برای تکه‌ای سنگ زیاد است من نصف روپیه می‌دهم.»

کشاورز گفت: « پس بگذار که الاغم از آن لذت ببرد.»

جواهر فروش رفت، فکر می‌کرد که او را صدا می‌زند، با اسبش آهسته می‌رفت، امّا از بخت او جواهر فروش دیگری آمد... قیمتش را پرسید.

کشاورز گفت: « یک نفر درست قبل از شما این را می‌خواست. من گفتم یک روپیه ولی او فقط می‌توانست نصف روپیه بدهد. برای نصف روپیه آن را نمی‌فروشم. الاغ از آن شاد بشود بهتر است.»

مرد گفت: « من دو روپیه به تو می‌دهم.»

آن یکی جواهر فروش که به آهستگی حرکت می‌کرد به پشت خود نگاه کرد و از اینکه جواهر فروش دیگری

نزد او رفته تکان خورد، « خدای من، هزاران روپیه را از دست دادم!» پس به سرعت برگشت و گفت: « صبر کن! هر چه که او بدهد من دو برابرش را خواهم داد! دو برابر.»

جواهر فروش دومی گفت: « من هم دو برابر می‌دهم.»

و همین‌طور به دو برابر ادامه دادند... کشاورز رو به الاغ کرد و گفت: « تو چه فکر می‌کنی؟ آیا این دو الاغ دیگر را رها کنیم و به خانه برویم. من آن را به کسی نمی‌فروشم، خودت را ناراحت نکن. شما جواهر فروش هستید و قادر نبودید بفهمید که الماس است؟ فهمیدید امّا آن‌قدر طمع دارید که یک روپیه برایش پرداخت می‌کنید و هنوز هم با نیم روپیه؟ و آماده‌اید میلیون‌ها روپیه را هم به خطر اندازید».

« نمی‌دانستم که الماس است، امّا وقتی جر و بحث میان شما را دیدم که قیمت آن را بالا می‌برید... نمی‌دانم آن چیست، امّا یک چیز را یقین دارم: سنگ معمولی نمی‌باشد. می‌خواهم به بازار جواهر فروشان بروم تا آن را قیمت گذاری کنند. شما هم می‌توانید بیایید.»

آن دو گفتند: « صبر کن».

او گفت: « نادان هستید! هر دو نادانید! حالا می‌فهمم که چرا الاغ لبخند می‌زد. تعجب کرده بودم، که چرا می‌خندد؟ قبلاً این کار را نکرده بود. امّا قبلاً هم جواهر فروش ندیده بود.»

زندگی خیلی با ارزش است. شما الماسی را که با خود حمل می‌کنید نمی‌شناسید، امّا زمانی که به درون خویش رفتید و آن را پیدا کردید، می‌بینید که بسیار با ارزش و نورانی است به قدری که شما را قانع خواهد کرد. شک و تردیدی نخواهید داشت.

امّا اگر چیزهایی را متصوّر شوید، قطعاً شک را به دنبال خواهد داشت. شک فقط به دنبال تصوّرات است. به طور مثال، اگر به خدا معتقد باشید. شک را به دنبال خواهید آورد. اگر به بهشت و جهنم معتقد باشید، شک در آنجا خواهد بود. امّا اگر آنها را تجربه کرده باشید، یقین دارید و شک در آن راه ندارد. وقتی عاشق می‌شوید آیا از خود می‌پرسید: « آیا این عشق، حقیقی است؟» نه هیچ کس در مورد عشق خود شک نمی‌کند. عشق از خود قلب و با اطمینان می‌آید. می‌توانید به‌خدا شک کنید ولی به‌عشق و محبّت نه. و به این دلیل من خدا را از طریق دین پیدا نمی‌کنم بلکه، عشق، او را به من می‌شناساند، زیرا عشق و محبّت تجربه اساسی و اصلی است که تمام پرواز شما به طرف ناشناخته‌ها براساس آن قرار دارد.[1]

بهاگوان گرامی،

اخیراً من چیزی نرم و آرام را تجربه کرده‌ام. زیبایی که از درونم برخاست. چیزی که مرا قوی‌تر از قبل کرد. نمی‌توانم بگویم که آن از من بود. اگر باشد آیا عشق و محبّت است؟

بله آن عشق است. به بیانی دیگر، آغاز زیارتی است که شروع شده و هرگز پایان نمی‌گیرد، بلکه بزرگ و بزرگتر می‌شود. آنچه را که احساس می‌کنید، در درونتان عمیق‌تر می‌شود.

1. باید توجه داشت که هرکس خدا را به طریقی در می‌یابد. « من عرف نفسه فقد عرف ربه». دین و یا شریعت پایه‌های طریقت می‌توانند باشند و بدون شک خود اُشو نیز تا شریعت را پشت سر نگذاشته باشد به طریقت دست نیافته است. چرا که ابراز علاقه او به بودا خود بیانگر طی شریعت او است. این گفته او که خدا را با عشق می‌توان شناخت شاید برگرفته از کلام حضرت مسیح باشد. و خود حضرت مسیح پیامبر الهی بود که حامل دین توحیدی و کتاب مقدس بود. [مترجم]

نگران نباشید، زیرا چیزی نداریم که از دست بدهیم، امّا همه دنیا را می‌توانیم بدست آوریم.

شما درست در آستانه زیارتگاه زیارتگاه **خدا** قرار دارید.

عشق و محبّت آغاز آن است. **خدا**، سفر [زیارتی] است. خدا انتها نیست، **خدا** زیارت است.

به یاد منصور حلاّج، عارف بزرگ صوفی افتادم. او جوان بود و فقیر. پول جمع کرد، قرض کرد، بدست آورد، زیرا می‌خواست برای حجّ به مکّه برود. مسلمانان باید یکبار هم که شده در طول زندگی‌شان به مکّه بروند؛ جایی که محمّد از آنجا اسلام را به سراسر دنیا اشاعه داد.

بالاخره بعد از سه سال به قدر کافی پول جمع کرد. همه شهر برای خداحافظی نزدش آمدند.

وقتی مردم را در دروازه شهر ترک گفت، مرد پیری را در زیر درختی نشسته دید. به تقاطع رسیده بود، پس، از آن مرد پرسید: « کدام راه به مکّه می‌رود؟»

مرد پیر گفت: « بیا اینجا» و طوری این دو کلمه را ادا کرد که منصور حلاّج چاره‌ای جز رفتن نداشت.

مرد گفت: « هیچ راهی به مکّه نمی‌رود! امّا اگر اصرار در زیارت داشته باشی، امکان دارد، و نیازی به رفتن به جایی نیست. اول، همه چیز و پولت را، جلوی من بگذار.»

او طوری این کلمات را بیان می‌کرد... جذبه روحانی دورش بود؛ و آنچه می‌گفت حلاّج مجبور بود قبول کند.

حلاّج کمی درنگ کرد: « می‌خواهد همه‌ی پول مرا بردارد! سه سال تمام کار کرده‌ام... چه کنم؟» به مرد نگاه کرد، پول به نظرش بی‌ارزش آمد به چشمانش نگاه کرد، انگار به مکّه رسیده است.

مرد خندید، « درست است، فهمیدی، به چشم من نگاه کردی و به مکّه رسیدی. همه چیز را اینجا بگذار!» پس گذاشت – با بی‌میلی – ، راه دیگری به نظر نمی‌رسید.

و آن مرد گفت: « حالا زیارت شروع می‌شود – زیرا **خدا** زیارت است. – هفت بار به گِردم بچرخ. همان‌طورکه مسلمانان به دور کعبه در مکّه هفت بار می‌چرخند؛ بچرخ. و قول می‌دهم که به مکّه برسی؛ حالا حجّ واقعی را شروع کن.»

منصور هفت بار به دور مرد چرخید. هرچه به او نزدیکتر می-شد، دور بیشتری می‌زد... احساس سکوت کرد، احساس جذبه و شادی، شروع کرد به رقصیدن و خواندن.

مرد پیر گفت: «کاملاً درست است، حالا می‌توانی به هر کجا بروی، و هرجا بروی زیارت **خدا** خواهد بود. آواز ورقص[1] را فقط به خاطر آور، آنها نه از بیرون بلکه از درون تو می‌باشند.»

او به خانه رفت.[2] همه شهر جمع شدند و گفتند: «چه اتفاقی افتاده است.» زیرا در آن روزگار، رفت و برگشت مکّه چهار تا شش ماه طول می‌کشید. « برگشته‌ای. ما هنوز به خانه خودمان نرسیده تو برگشته‌ای. چه اتفاقی افتاده است؟»

او گفت:« مکّه در بیرون شهر به ملاقات من آمد و از من خواست تا همه پول خود را به او دهم. هفت بار دور مرد پیر چرخیدم و او گفت: خدا یک زیارت است و حالا زیارت تو شروع شده است. فقط بخوان و برقص و عظمت هستی را احساس کن.»

مردم شهر گفتند: « تو یک احمقی، کسی تو را دست انداخته است».

حلاّج گفت: « نه، من به چشمان آن مرد نگریستم، به صورت او چشم دوختم، دور او گشتم و حضورش را احساس کردم. کاملاً متقاعد شدم که مکّه یکی از یارانش را دریافته است. چیز غلطی نبود. در مکتب مقدس آمده که اگر تشنگی شما کامل شد، نیازی نیست جایی بروید. تشنگی، حقیقت را – **خدا** – به

1. منظور سماع است. [مترجم]

سوی شما می‌کشاند، هرجا که باشید. حضرت محمّد گفته‌اند که «اگر کوه‌ها نتوانند به سوی او بروند، او به سوی کوه‌ها می‌رود.»

چه جمله زیبایی.

و حلاّج گفت: « او درست می‌گفت که: شما در آستانه‌ی ملکوت قرار دارید. فقط مجذوب شوید.»

داخل این احساس شوید، داخل این حالت زیبایی که به آن رسیده‌اید. بیامیزید، مخلوط شوید و در آن ناپدید گردید.

و آن **عشق و محبّت** است.

پایان

(با تشکر از تمام عزیزانی که ما را در این راه حمایت میکنند)